



رمان : بد عادت

نویسنده : مری ۷۲ کاربر رمان فوریت

این کتاب توسط سایت رمان فوریت (wWw.Roman4u.iR) ساخته شده است.

4u

Roman4u

کانال تلگرام : @Roman4u



باز طبق معمول تو خونه تنها بودم و حوصلم سر رفته بود

دیگه داشت حالم از این یکنواختی بهم میخورد

اونقدر تو خونه مونده بودم که تعداد سوراخ های روی دیوار هم میدونستم :

نه دوستی , نه رفت و امدی

همش خونه خونه

خونه که ... قفسس

البته قفس هم نه بیشتر شبیه سلول انفرادی بود

صبح تا شب تنها میموندم خونه

شده بودم مجرم که حکمش حبس بود

و تمام ارزوم این بود که حبسم تا ابد نباشه

با باز شدن در مامان رو دیدم که پاکت خرید دستش بود

مادری که از خودم چهل سال بزرگ بود و طبیعتا درکی این وسط نبود

نه اینکه مامانم بی درک باشه نه ...

ولی خب با این تفاوت سنی درک خوبی هم ازم نداشت

اون چهل سالش بود و من پونزده سالم

من شیطنت میخواستیم و اون سکوت و استراحت

بابام ک خب بازنشسته بود،و بیشتر وقت ها با مردهای محل میرفت پارک سرکوچه مینشست

چقدر حسرت داشتم وقتی بچه بودم یه بار دستمو میگرفت و میبرد پارک تا مثل بچه های دیگه بازی کنم

اما اون موقع سرکار میرفت و نمیشد

حالام که میتونه ، من نمیتونم

نه بخاطر اینکه بزرگ شدم

چون پونزده سال سنی نبود که بخواد مانع از رفتن به پارک بشه

مشکلم غیرت بود ...

غیرت برادرایی که دوستشون داشتم اما حساسیت زیادشون باعث شده بود از من پونزده سال یه زن چهل ساله باقی بمونه

اونقدر حساس بودن که حتی نمیزاشتن برم خونه هم کلاسی هام یا حتی نمیزاشتن گوشه بخرم

میگفتن گوشه به درد نمیخوره

اما من ارزوم داشتن همون گوشه بوده که از نظرشون حرام بود

اما عادت کرده بودم به این خواستن و نداشتن

پاکت ها رو از مامان گرفتم و بردم اشپزخونه

مامان : پیر شی عزیزم

گونه چروکش رو ب*و*سیدم

عاشقش بودم ...

مامانم از اول , از جوونیش سختی کشیده بود ...

اونقدر که همه جور دردی گرفته بود و میدیدیش فکر میکردی چند سالشه ...

یعضی وقت ها اونقدر دلم براش میسوخت که حد نداشت

مامان : به چی نگاه میکنی ؟

لبخندی زدم و گفتم : به فرشته خودم

لبخندی زد و از کنارم رد شد و گفت : کم زبون بریز ... برو به درست برسی که فردا امتحان داری

سمتم اومد و دست دور گردنم انداخت و گفت : فعلا که تو تا کمر رفتی تو کتاب و دیگه داری خل میشی

من : حالم از هر چی درس بهم میخوره ... بیزارممممم

بدجنس نگاهم کرد و گفت : پس شوهرت بدیم دیگه

با جیغ اسمشو صدا زدم که زد زیر خنده .

رفتم اشپزخونه و برای آوردن وسایل شام به مامان کمک کردم.

شام رو توی جمع چهار نفرمون خوردیم .

بابا که طبق معمول بعد از شام رفت اتاق تا بخوابه

نوید هم رفت پای تلویزیون

با کلی اصرار مامان رو راضی کردم ظرف ها رو بشورم و مامان رو فرستادم حال

تندتند ظرف هارو شستم و منم رفتم پیش نوید و مامان

نوید : دیگه که اذیت نداری ؟

مامان : نه مادر ... خوبم

نوید : میدونم خوبی اما مادر من باید استراحت کنی , دیدی که دکتر چی گفت

مامان : میدونم پسر اما خب میگی چیکار کنم ؟ ... منم بشینم کی کار خونه رو بکنه ؟



Roman4u.ir

نوید به من اشاره کرد و گفت : پس این دختر چیه ؟ سر جهازی منه ؟؟؟ ...

کنارش نشستیم و یکی زدم به بازوش و گفتم : اولاً سر جهازی نیستی , دوماً من میگم خودش نمیزاره

نوید : تو اگه بخوای کمک میکنی ... تن پرور

پشت چشم نازک کردم که خندید

نوید : چشمش رو ... دختره کج و کوله

مامان : اذیتش نکن بچمو

نوید یه نگاه به دور و برم کرد و با تعجب گفت : کو بچه ؟ کو ...

رو به مامان گفت : نکنه به این خرس گنده میگی بچه ???

مامان خندید و گفت : از دست تو پسر ...

بلند شد و گفت : من برم بخوابم که خیلی خستم

هر دو شب بخیر گفتیم و مامان رفت .

نوید نفسشو بلند بیرون داد و درحالی که نگاهش به زمین بود گفت : بیشمار مراقبش باشه و کمک کن ... گ*ن*ا*ه داره

من : میدونم اما به خدا نمیزاره ...

با بغض گفتم : دلم برایش کباب ... غصه همه رو میخوره

هر دو سکوت کردیم

سکوت برای مادری که غم خوار همه بود و خودش غم خوار نداشت ...

نوید : چایی داریم ؟

من : الان میارم...

اون شب نوید تا ساعت یازده پیشم موند

اخه زنش رفته بود تولد ,یکی از فامیلاشون و نوید بخاطر مجلس زنونه بودن اومده بود خونمون .



ساعت هفت و نیم بود که صبحونه خوردم و رفتم تا حاضر شم...

جلوی اینه ای که به دیوار زده بودیم و ایستادم و در حالی که به خودم نگاه میکردم مانتوی طوسی مدرسم رو تنم کردم

خوشگل نبودم , زشت هم نبودم

قیافم معمولی بود ...

چشمای قهوه ای تیره و ابروهای پر دخترونه که یکم حالت فر داشت

بینی گوشتی و متناسب صورتم

لب های گوشتی صورتی

صورتم گرد بود و یکم تپل

اما در کل لاغر بودم و قد بلند

مقنعه مشکیم رو سرم کردم

موهای خرماییم رو زیرش پنهون کردم...

عاشق حجابم بودم و اصلا احساس محدودیت نمیکردم و با وجود حجابم شیطننت خودم رو داشتم

سویی شرت بافتم پوشیدم و در اخر چادر عربیم رو سرم کردم و کیف دوشی قرمز مشکیم برداشتم

بعد از پوشیدن کتونی سفیدم که حالا چرک تاب شده بود یاعلی گفتم و از تک پله جلوی ورودی بلند شدم و رفتم بیرون

تا مدرسه راه زیادی نبود و هر روز پیاده میرفتم ...

تا رسیدن به مدرسه درسم رو مرور کردم ...

همین که پا تو مدرسه گذاشتم انگار وارد یه دنیای دیگه شدم

عاشق مدرسه بودم ...

نه اینکه بگم درس خونم نه ...

واسه اینکه اونجا میتونستم شاد باشم , با هم سن و سال های خودم باشم ..

شیطنت کنم , بخندم , لذت ببرم

بدون اینکه نگران این باشم که صدای خندم بلند شد و الان بهم گیر میدن

یا بابا احم و تخم کنه و زیر لب غر بزنه ...

سعیده : چطوری ابرو کمون ???



با لبخند سمتش رفتم و گفتم : به خوبیت سیبیل کلفت

سعیده دختر پر مویی بود ... مخصوص پشت ل*ب*ش واسه همین سیبیلو صداش میکردم و اونم حرص میخورد

سعیده : صدبار گفتم نگو سیبیلو ... اه

چادرم رو دراوردم و کنارش نشستم

من : مسخرم نکن تا نکنم

ب

بعد جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم : سعیده هههه هیچی بلد نیست ممممم ... هیچیییییاااا

سعیده هم مثل من ناراحت گفت : وای نگو نسی ... منم هیچی حالیم نشد ... الکی رو خونی کردم ممممم

بعد ادای گریه درآورد



دست رو شونش گذاشتم و گفتم : عیب نداره گریه نکن .. مرد که گریه نمیکنه

محکم زد رو دستم که پقی زدم زیر خنده

سعیده : مرض بی درمون ... بین عین خر خونده که اینطور سرخوش ها

خندم رو کنترل کردم و گفتم : نه بابا ... سه پاشدم خوندم اما یا چرت میزدم یا نمیفهمیدم الکی ورق میزدم

سعیده : حالا بیا تا شروع امتحان یکم کار کنیم باقیش با امداد های غیبی حله

درحالی کتاب عربیم رو از کیفم بیرون میاوردم گفتم : دعا کن پیش هم بیفتیم

سعیده : والا من به جای درس خوندن فقط دعا کردم یه خر خون پیشم بیفته

هر دو خندیدیم و مشغول تمرین شدیم و هرجایی که فکر میکردیم مهم و سخت باهم کار میکردیم .

سر یه ساعت برگه امتحانیم رو دادم و اومدم بیرون

مغزم درد گرفته بود و حس میکردم هر جا رو نگاه میکنم انت و انا و لا و میبینم :|



من نمیدونم اخه عربی به چه درد ما میخورر ههههه

مگه کشورهای عربی , زبان مارو تدریس میکنن که ما انگلیسی و عربی میخونیم

+ محض اطلاع , انگلیسی زبان بین الملل و همه کشورا تدریس میکنن ... عربی هم زبان قران بچه شیعه :

وجدان عزیزم کسی از تو نظر خواست ؟

هر وقت گفتم وجدان , بیا وسط و بگو ای جان ... حالا برو که حوصلتو ندااارممممم

کیفمو رو از زیر بقیه کیف ها بیرون اوردم و نشستم یه گوشه و سوال هایی که توش شک داشتم نگاه کردم

هرچی که درست حل کرده بودم بشکن میزدم و هرچی که غلط بود کتاب رو چنان ورق میزدم که جیغ بی زبون درمیومد ...

بعله من همچین ادم کتاب دوستی هستم :

سعیدہ : نننسیییییییمم بگیر منووووو

تا به خودم پیام ولو شد تو بغلم

من : اه پاشو خودتو جمع کن ببینم ... یکی رو میخوام بیاد منو بگیره

با خنده بلند شد و درحالی که لپمو میکشید گفت : خودم میگیرمتت

رو دستش زدم و گفتم : خاک تو سرت ... وای که آگه داداشام بودن الان سینه قبرستون بودی

سعیدہ: ایشی توام یا اون داداشات ... نوپرشو اوردن یا اون اخلاق سگیشون

سعیده : ببند بابا ... هیچ معلوم نیست طرف ادم حسابت میکنه یا نه .. گرفتی صابون کشیدی به شکمت

یه پفک انداختم تو دهنم و گفتم : ولی من دوستش دارم

مکث کرد و گفت : جدی دوستش داری ؟

لحنش جدی بود و واسه همین منم جدی جواب دادم

من : اومم راستش نمیدونم ... خب مسعود اصلا به من توجه خاصی نمیکنه و همش در حد پسردایی و دختر عمگی نه بیشتر

سعیده : شاید از داداشات میترسه چون میدونه روت حساسن

شونه بالا انداختم و گفتم : شاید اما تنها هم باشیم چیزی نمیگه ... بیخیالش اصلا ... تو بگو چه خبر؟

اهی کشید و گفت : هیچی مثل همیشه ... خبر خاصی نیست

من : داداشت از سربازی اومد ؟

سعیده : نه بابا ... اقا معلوم نیست چه تری زده اجازه بهش نمیدن بیاد

من : اوخی ... مثل تو خل دیگه

اخم کرد و گفت : میزنم له ثییااا ... چشم سفید

چشمامو گرد کردم و گفتم : چشم قهوه ای ببین ...

چیپس رو نزدیک چشمم اورد که با خنده پس کشیدم

هر دو خندیدم

سعیده تنها و بهترین دوستم بود

مثل هواهر نداشتم دوستش داشتم .

با هم درد و دل میکردیم و میخندیدیم و خوش بودیم .

البته فقط تو مدرسه ..

سعیده بارها گفته بود مخ بابیتو بزن گوشی بخر تا باهم حرف بزیم و پیامک بدیم

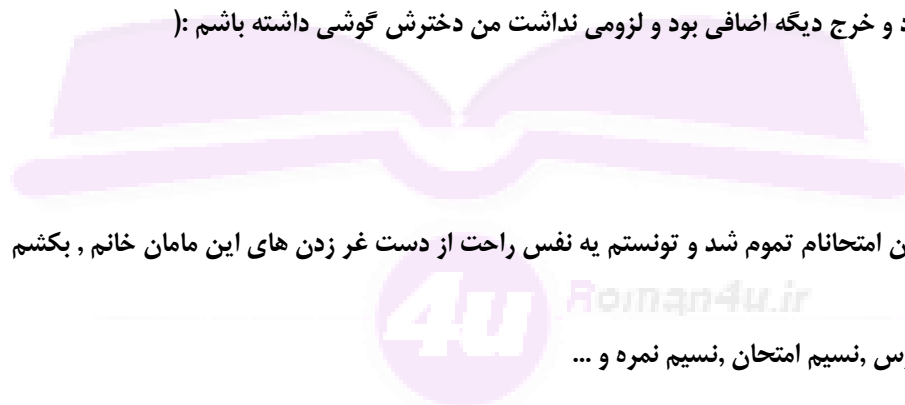
اما خب نمیشد ...

نمیگم وضع مالیمون خوب بود اما خب اون قدر بد هم نبود که نتونم گوشی بخرم اما بابا قبول نمیکرد ...

کلا بابای من یه قانون داشت و با همون پیش میرفت ...

اونم اینکه ...

سیر کردن شکمون کافی بود و خرج دیگه اضافی بود و لزومی نداشت من دخترش گوشی داشته باشم :



بالاخره بعد از کلی جون کندن امتحانام تموم شد و تونستم یه نفس راحت از دست غر زدن های این مامان خانم , بکشم

والا بس که میگفتم نسیم درس , نسیم امتحان , نسیم نمره و ...

یه هفته گذشته بود که بدترین اتفاق زندگیم افتاد

بابایزرگ مادریم فوت شد ...

اقاجونی که با وجود مقررات سخت و خاص خودش , با نوه هاش خوب بود و همیشه ازشون دفاع میکرد و حتی بخاطرشون با بچه های خودش

بحث میکرد

خاص بود و شاید به نظر بعضیا بداخلاق , اما برای نوه هاش عزیز بود

با فوت بابابزرگم همه جمع شدیم رفتیم خونش

یه خونه درندشت و بزرگ

اولش یه در چوبی بود که وارد یه راه روی بزرگ میشد که چند دقیقه طول میکشید ردش کنی , بعدش میرفتی تو یه فضای باز که یه سمتش

داییم پرورش ماهی کرده بود

تو حیاطش کلی درخت بود و سرسبز و باصفا ...

وسط باغ یه سالن بود که مخصوص بابابزرگ بود و هرکی میومد با اجازه خودش میتونست بره تو ...

ولی الان هرکی میخواست میرفت توش ...

هیچ کس حالش خوب نبود, و همه درحال گریه و عزاداری بودن

اصلا حال و فضای خونه بابابزرگ عوض شده بود

یادمه هرسال عید با اومدن خاله اینا همه جمه میشدیم و خوش میگذروندیم

حالام هستیم ,اما نه برای خوشی برای عزای مرد بزرگ خونه ...

من و مائده دخترخاله داشتیم خرما و حلوا بین مهمون ها پخش میکردیم که یهو خاله مهین که خاله بزرگم بود با گریه و صدای بلند گفت :

اخ می جوان پررررر(اخ بابای جوونم)

حالا قیافه من و مائده دیدن داشتتت



بابابزرگ هشتاااa

نتونستم خودمو کنترل کنم و بی توجه به زنی که دساشو دراز کرده بود خرما برداره از اونجا زدم بیرون و مائده پشت سرم

پشت در اشپزخونه پقی زدم زیر خنده

حالا نخند کی بخند ...

اونقدر خندیده بودیم که اشک از چشامون میریخت

مأئده : وا...ی می جوااان ... وای دلمممم خدااا

زهرا : خجالت نمیکشید؟؟؟ مثلا بابابزرگ فوت شده شما دارید میخندید؟؟؟

زهرا که میشد دختر همون خاله مهین و از ما بزرگتر بود و یکم هم گنداخلاق و من با مأئده بیشتر راحت بود تا اون

من: والا با حرف مامانت روح بابابزرگ شاد شد چه برسه به ما

زهرا: مامانم چیکار کرده مگه؟؟؟

مأئده درحالی که ادای خاله رو درمیاورد و چنگ به صورتش میزد گفت : اخ می جوان پرررررر

دیگه نتونستم رو پا بند بشم و نشستم کف اشپزخونه و زدم زیر خنده

مأئده هم که دیگه داشت دیوار گاز میزد

زهرا : زهرمار .. جمع کنید خودتونو ,یه چی گفت حالا

همون موقع یکی از همسایه ها اومد اشپزخونه من و مائده که خندون بودیم , صورتمونو با دست پوشوندیم که نبینه

_ زهرا جان مادر یه لیوان اب به این بچه میدی ؟

انگار چشمش به ما افتاد که با بغض و ناراحتی گفت : الهی بمیرم ببین چه حور گریه میکنن ... گریه نکنید توروخدا

کف دستمو اونقدر گاز گرفته بودم تا صدای خندم بلند نشه , که کم مونده بود گوشتش کنده شه

زهرا که دید اوضاع خراب گفت : سخته خیلی ... شما برید من اب میارم براتون

با صدای بسته شدن در اشپزخونه , صدای قهقهه من و مائده هم بلند شد

زهرا نفری یه لگد به پامون زد و گفت : پاشید جمع کنید خودتونو ... اه

با هر جون کندن بود خندمون رو قورت دادیم ولی هربار که چشممون بهم میفتاد خندمون میگرفت

مراسم ختم و چهلیم بابابزرگ تموم شد و خدا میدونه تو اون مدت چی کشیدم

از یه طرف مدرسه , از یه طرف شلوغی خونه و مهمونا و از سه طرفم خب داغ بابابزرگ و ناراحتیم ...

و از همه مهمتر ررررر ... عید نزدیک بود

سعیده : نسی واسه عید چی خریدی ؟؟

من : تو بگو جوراب ... نخریدم

ادای گریه درآورد و گفت : منم نخریددمممم ... هرچی به نم میگم بیا بریم من لباس بخرم عیده هاااا ... میگه حوصله ندارم عید که عید چیکار

کنم :||

میدونستم مادر سعیده افسردگی خیلی بدی داره و اونم مثل من یه جور پر پر زدن مامانشو میبینم

من : میفهمم ... منم دوست دارم با مامانم برم خرید و کلی بگردم اما درد پا و کمرش نمیزاره و وقتی میریم خرید برای اینکه خسته نشه هرچی

که میبینم میگم همین خوبه ...

ناراحتتر ادامه دادم : دلم میخواد با مامانم کل شهر رو زیر و رو کنم ... اما ...

با بغض گفت : میدونم منم دلم میخواد ...

حرصی ادامه داد : بدبختی اینجاست نمیزارن حداقل خودمون دوتا بریم ... انگار عسلیم میخوان انگشتمون بزنین .. اه

من : حالا تو خودت کنترل کن , خون لجنتو لجنتر نکن

با اخم نگاه کرد که نیشمو باز کردم و گفتم : فدای جذبه آقای خودم

دستشو پشت لب*ب*ش , رو سیبیل نداشتش (البته یکم داشتا) کشید و با صدای کلفت گفت : ضعیفه پ اون ماچ من کوووو

با ترس و عشوه گفتم : اوا افقا ببخشید ... الان میدم

لپشو محکممم ب*و*س کردم که ابرو بالا انداخت و گفت : نوچ نشد ... اینجا رو ب*و*س کن

به لب*ب*ش اشاره کرد

پس گودنی زدم و بی حیایی نثارش کردم

درحالی که پس گردنشو ماساژ میداد گفت : ای خدا کی میشه خودم شوهر دار شم از این بی احساس ب*و*س نخوام

بلند شدم و درحالی که پشت مانتومو میتکوندم گفتم : تو رو باید زن گرفت

همین که پیچیدیم تو سالن سعیده پرید تو کلم حالا نزن کی بزن

اونقد کوبید تو سرم که عین میخ رفتم تو زمین و پاهام دیگه کم مونده بود از سقف سالن پایین بزنه بیرون :

با مظلومترین حالت ممکن گفتم : بابا تو رو خدا ... به خدا راضی به سادشتم ... خب حوصلم سر میره خونه .. همش تنهام ... همه هم سن و سالام

دارن خب منم دلم میخواد گوشه داشته باشم ... ها؟؟؟

با اخم به زمین نگاه میکرد و اصلا شک داشتیم صدامو شنیده باشه

مامان با چشم بهم فهموند دیگه حرفی نزنم تا مبادا بابا بزنه به پرم

بلند شدم و خواستم برم اتاقم که با حرف بابا وایستادم

بابا : محصولارو فروختیم میخرم ... تا عید میخرم برات

جیغ خفه ای کشیدم و پریدم و یه ماچ گنده ازش گرفتم

درسته برای داشتن یه گوشی جونم دراومد و با قانون های فضاییش سختی کشیدیم اما بابام بود و هرچی باشه دوستش داشتم

اون شب از خوشی خوابم نمیبود و هی خدا خدا میکردم محصولمون زود فروخته شه

+ چقدر بیچاره ای تو ... برای یه گوشی بین چه جور تیتاپ خودده شده

واقعا بیچاره بودم ???

حسرت زیاد داشتم ...

خوب بودن حال مامانم

خوب بودن رفتار بابا ...

بیرون رفتن و خوش بودن



حسرت داشتم یه بار بلند بخندم بدون اینکه کسی بهم تشر بزنه که دختر بلند نمیخنده و ...

ارزوم همین گوشی بود که دست بچه هفت سالش هم بود ...

شاید مسخره باشه اما ارزوم بود گوشی بخرم و باهانش اهنگ گوش کنم , عکس بگیرم و با دوستانم چت کنم ...

اون شب رو با همین فکرها صبح کردم ...

یه هفته گذشت و من به بزرگترین ارزوم رسیدم

گووووشیییییی:))

گرون قیمت و خیلی بالا نبود اما خب به همونشم راضی بودم

نوید بهم یکم از کارکردش گفت و توضیح داد و بعدشم کلی خط و نشون که شماره به کسی نمیدی

اخه من کیو داشتم؟؟؟

یه مائده دختر خالم بود و یه سعیده ...

دیگه با کسی راحت نبودم که بخوام باهاش زیاد چت کنم و حرف بزنم ...

برای عید هم فقط یه مانتو و شلوار خریدم اونم طبق معمول سرسری که مامان خسته نشه .

یه مانتوی یاسی با شلوار جین مشکی

خیلی دوست داشتم شلوار سفید بخرم اما ترسیدم بهم گیر بدن که چرا سفید خریدی

هه ... چه ساده پا رو خواسته هام میزاشتم تا حرف نشنوم

یعنی میشد منم یه روز از این وضع خلاص بشم و برای خودم زندگی کنم؟؟؟

یعنی میشه منم خوش باشم و برم و پیام بدون اینکه غر بشنوم؟؟؟

نمیدونم ...

مثل همه بی خبر از ایندم و تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که خودمو بسپرم به دست سرنوشت و باهاش پیش برم ...

دو روز از عید میگذشت که عمو جواد و خانوادش و طبق معمول اون دوستشون که همیشه با هم بودن , اومدن

و خونه عمه اعظم اینا اتراق کردن ... ||

خونه عمه اینا بغل دست خونه ما بود اما اون مهمون ها رو زیاد نمیدیدم و اینم بخاطر اون محدودیت هام بود

چادر سفیدمو که روش گلای سبز و نارنجی داشت پوشیدم و با مامان و بابا رفتیم خونه عمه اینا برای خوش آمد گویی به عمو اینا و دوستشون

بابا جلو جلو میرفت و پشت سرش مامان و بعدش من

لشکر شکسته به ما میگن :||

همین که از دو پله ورودی حال بالا رفتیم احمد پسر عمم و یه پسر دیگه اومدن بیرون

احمد تا چشمش به بابا افتاد سلام بلندی کرد و با بابا مشغول خوش و بش شد

سنگینی نگاهی رو حس کردم و وقتی سر بلند کردم با اون پسره چشم تو چشم شدم



یه پسر قد بلند و چهارشونه

با بازوهای که هر لحظه امکان داشت از تیشرت مشکیش بزنه بیرون

چشمات سیاه سیاه بود و یه اخم خاصی هم بین ابروهاش بود

راستش ازش ترسیدم

مخصوصا نگاهش

با صدای احمد به خودم اومدم و دیدم مامان و بابا رفتن تو

احمد : چطوری دختر عمو ؟ عیدت مبارک

سر به زیر گفتم : مرسی , عید شمام مبارک

کنار کشید و منم رفتم تو

همه بلند شده بودن و هرکی یکی رو بغل کرده بود ...

اصلا یه وضعی بود

یکی میدیدی دستش تو دست بغلیش ولی داره با یکی داره حرف میزنه و اونقدر همهمه بود که صدا به صدا نمیرسید و الکی فقط سر تگون

میدادن

یکم که جو اروم شد انگار عمو تازه متوجه من شد

عمو : به به نسیم خانم گل ... چرا اونجا وایستادی بیا اینجا ببینمت عمو جان

مودب از حضور مهمونای غریبه رفتم و با عمو و زنعمو و سپیده دختر عموم رو ب*و*سی و حال و احوال کردم

با اون غریبه هام رو ب*و*سی سردی کردم و نشستیم پیش مامان و بابا ...

برخلاف سری های پیش مامان و باباشون نیومده بودن و فقط دوتا پسر و خواهرشون اومده بود

خواهر که سر تا پاش عمل بود و ارایش صورتش داشت میچکید

طوری حرف میزد که انگار همین دو روز پیش از لندن برگشته و فارسی رو نمیتونه خوب حرف بزنه

اصلا حس خوب بهش نداشتم

زن عمو: نسیم چه کم حرفی تو دخترجان

4u

Roman4u.ir

شروع شد ...

هرسری این زن عمو منو میدید به زور میخواست انگ افسردگی و منزوی بودنو بچسبون بهم

من نمیفهمم اگه مثلا یه ریز حرف میزدم و میخندیدم یعنی سرخوشم؟؟؟

+ نه باو ... از نظر اینا دختری که ارایش نمیکنه و مانیکور و .. نمیشناسه , افسردس

واقعا اینطور بود طرز فکرشون و من بیزار ازش

فرق بین مانیکور و مانیتور رو نمیدونستم ولی افسرده نبودم

درسته محدودیت داشتم اما دپرس نبودم و تو هر شرایطی سعی میکردم خوش باشم

سپیده : نسیم بیا اینجا بینمت

مجبوری رفتم پیش سپیده و اون دختره که اسمش مونا بود

سپیده : خب چه خبرااا

من : هیچی خبر سلامتی

سپیده : بازم این نوید و حمید نمیزارن راحت باشی که چادر چاقچول کردی

هه ... مثلا مثل خودش مانتوی یه وجبی و شلوار تنگ میپوشیدم و موهامم میریختم بیرون یعنی ازاد بودم

من غیرت داداشمو به این حراج کردن خودم ترجیح میدادم

من : نه ...خودم این چادر و حجاب رو دوست دارم

مونا : اینکه خودتو خفه کنی خوبه و دوست داشتنی ???

خونسرد و با پوز خند گفتم : اینکه خودمو به حراج هر مردی بزارم خوبه ???

اخم کردو هر لحظه امکان داشت پورتز لب و لپش بترکه از حرص

قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه بابا گفت : خب دیگه ما فعلا بریم قرار مهمون بیاد

همه بلند شدیم و دیگه فرصت حرفی به اون عملی نمودند

چند روزی از اومدن عمو اینا میگذشت و من مجبور بودم برای اینکه نشون بدم افسرده و منزوی نیستم , تو جمعشون باشم و همش خونه عمه

برم

هربار که اون دختره مونا رو میدیدم حالم ازش بهم میخورد

داداشش که اسمش مهدی بود و از مونا یه سال بزرگتر , یکم شعور داشت و با ادم خوب حرف میزد و اگه هم چیزی نمیگفت , حداقل بی

احترامی نمیکرد

داداش بزرگ که اسمش محمد بود و تو این چند روز فقط دو بار دیده بودمش و هربار میدیدمش دست و پام رو گم میکردم

چهرش اخمو نبود , یعنی اخم داشت ولی نه به اون شدت

چشمش طوری بود که دل شیر میخواست نگاه کردنشون

طوری رفتار میکرد و حرف میزد که ناخودآگاه باعث میشد بهش احترام بزاری

یه ابهت خاصی داشت

کلا خاص بود

اخمو , مغرور , شوخ و ...

همه چیز توش بود

و بار دومی که دیدمش همون خونه عمه بود که با عمو و پسر عموم مشغول بحث سیاست بود و طوری حرف میزد که انگار سیاست مدار

شخصیتش برام عجیب بود و گنگ

نمیشد راجع بش قضاوت کرد و این گیجم کرده بود ...

تمام مدتی که عمو اینا بودن منم تو جمعشون بودم البته وقتایی که میرفتن بیرون و گردش من نبودم ... هم خودشون نمیخواستن و هم اجازه نداشتن ...

تو خونه طبق معمول تنها بودم و برای خودم با گوشی اهنگ گوش میکردم

اهنگی که منو یاد مسعود مینداخت ، مسعودی که به خیال خودم عاشقش بودم و اون هیچ حسی بهم نداشت ...

یه روزی عاشقت شدم بچه بودیم یادش بخیر

هیشکی نفهمید حالمو

حتی خودت یادش بخیر

یادم خونه شما یه شهر خیلی دوری بود

سالی یه بار میدیدمت

رفتیمون زوری بود

یادش بخیر روم نمیشد

توی چشات نگاه کنم

همیشه ارزوم بوده اسم تو رو صدا کنم

خجالتی بودم ولی تموم فکر من ، تو بود

تا اون غریبه اومد و

عشق منو ازم ربود

ای یادگار کودکی

ای اسمون سادگی

ای خاطرات اولین و آخرین دلداگیم

ای عشق اولی برام

دعا کن از فکرت درارم



از اون امید و آرزو

مونده یه قلب پیر برام

(#یادگاری_مهدی_احمدوند)

یه هفته از عید میگذشت که داداش حمیدم که خونش ساوه بود با زنش اومد

هرچی حمید عصبی و بی اعصاب بود زنش مهربون و صبور بود و واقعا دوستش داشتم و مثل خواهر بزرگتر میدونستمش نه زنداداش

اون شب رو همه دور هم جمع شدیم

همه یعنی من و مامان و بابا و نوید و زنش و حمید و زنش

شام رو که خوردیم با زنداداشا مشغول شستن ظرف ها و جمع کردن شدیم

لیلا (زن نوید) : اووووف از هرچی ظرف شستن بیزارم , خوش به حال اونا که ماشین ظرفشویی دارن

شکوفه (زن حمید) با خنده گفت : حالا که نیست پس غر نزن و کارتو بکن

من : هه هه میخواد مثلا از زیر کار در بره ولی کور خوندی

لیلا : نخیرررم ... فقط گفتم کاش مام ماشین ظرفشویی داشتیم .. همین

شکوفه : وقتی نداریش و فعلا هم نمیتونی داشته باشی پس چرا الکی حسرتشو میخوری ؟

لیلا که کلا بلند پرواز و فقط به فکر خوشی بود گفت : اره ولی خب چی ما از بقیه کم که نداشته باشیم ؟ ... ملت به جای اینجا یه ساعت سر پا وایستن و ظرف بشورن میرن روی مبل لم میدن و پیش بقیه خوش میگذرونن ...



با حرص اسکاج رو روی بشقاب کشید و گفت : اون وقت ما باید هم بپریم هم جمع کنیم هم بشوریم ... مگه ما ادم نیستیم؟؟؟

شکوفه خنده ای کرد و گفت : کم حرص بخور دختر ... عوضش تو چیزایی داری که بقیه ندارن

لیلا : ای بابا ... مثلا چی داریم ؟ خونه انچنانی ؟ ماشین آخرین مدل ؟ یا پولمون از پارو بالا میره ؟

شکوفه : هیچ کدوم عوضش تنت سالم ... خانوادت کنارت ... تو الان به جای غر زدن و حسرت خوردن میتونی حرف دیگه بزنی و با خوشی این

ظرف ها رو بشوری و مطمئن باش اینطوری حتی نمیفهمی کی کارت تموم شده

من : ایول به زندادش بزرگه

لیلا : ای زهرمار ... پس من چی ???

با خنده و شیطون گفتم : به بلند پروازی تو باید افرین گفت

با این حرفم شکوفه و خودم بلند زدیم زیر خنده که لیلا با دست کفیش , کف به صورت من و شکوفه پاشید که جیغمون رفت هوا

حمید : چه خبرتون ??? ظرف میشورید یا بزم هرهر و کرکر راه انداختید ???



شکوفه : اوه اوه صداس دراومد ... بسه دیگه دخترا تند تند بشورید بریم بشینیم

همه خوب میدونستیم حمید تا چه حد به خنده بلند و جیغ جیغ کردن حساس واسه همین ساکت شدیم و تو سکوت کارامون رو تموم کردیم

بعد از شستن ظرف ها و خشک کردنشون چای بردیم و تا ساعت یازده همه دور هم نشستیم و حرف زدیم

اونم نصف بیشترش از اقتصاد و سیاست بود

بحشی که ازش بیزار بودم

ناخواسته یه لحظه ذهنم کشیده شد سمت اون پسره محمد ... اگه بود حتما مثل اون روز میخواست قلمبه سلمبه حرف بزن

کثافت اونقدرم محکم و جدی حرف میزد که ادم میترسید نه به حرفش بیاره

والا جلو من اونطور حرف میزد و میگفت ماست سیاه میگفتم اره ... ||

تا این حد ازش میترسیدم ... والا بوخودا = ||



حتی فکرشم ترس به جونم مینداخت ... مخصوصا چشماش

روز آخری بود که عمو اینا شمال بودن و قرار بود برگردن تهران

با مامان و بابا رفتیم برای بدرقشون

راستش از رفتنشون خوشحال بودم چون من و سپیده که حرفی نمیزدیم

نه اینکه دشمنی باشه نه ... ولی خب سپیده از جنس من نبود , فرق داشت باهام

اون با فرهنگ شهر خودش بزرگ شده بود و رفتار میکرد من با فرهنگ خانوادم ...

محدودیت داشت و عقاید خودمو

مامان و زعمو رو ب*و*سی میکردن که زعمو گفت : یکم به این بچه برس ... نزار اینقدر اروم باشه اینطور نابود میشه

اووووف نمیدونم چی من به افسرده ها میخوره که زعمو دهنمون رو سرویس کرده

من : زعمو من اروم نیستم خیلی هم شادم منتهی تو هر جمعی راحت نیستم

اخماش توهم رفت و مامان چشم غره رفت ولی بوام مهم نبود

خستم کرده بود هی تیکه مینداخت ... باید جواب میدادم وگرنه میتراکیدم

روب*و*سی سردی کرد و با طعنه گفت : امیدوارم تو جمع های دیگه خو باشی

منم خونسرد گفتم : ممنون ایشالا

ازش که جدا شدم یه لحظه چشمم به اون پسره محمد افتاد

وقتی دیدم داره نگاهم میکنه هول شدم و یه ترس عجیبی به دلم نشست

سریع نگاه ازش گرفتم و از ترس یکم خودمو پشت مامان کشیدم

دست خودم نبود چشماش برام ترسناک بود و حس بد بهش داشتم

اونقدر عمیق نگاه میکرد که انگار الان داره تا پیچ چهارم رودم رو هم میبیند:]

با سپیده هم خداحافظی کردم و اون مونا ی عملی هم فقط سر تکون داد و رفت بیرون و با یه حالت مسخره و پر عشوه در ماشین مشکی

داداشش رو که خیلی خوشگل و گرون بود باز کرد و نشست .



هم بهش حسادت میکردم و هم برای متاسف بودم که فقط خودش مهم و عقایدش و به نظرش همه کوچیک و حقیرن

به نظر من همه به هم وصلن

اگه پایین شهری و روستایی نباشه , بالاشهری و شهرنشین بی معنی میشه

مثل سیاهی و سفیدی

همه مکمل هم هستن و بهم معنی میدن

اما متأسفانه این عملی اینطور نبود ...

دو روزی بود میرفتم مدرسه و سرگرم درس های اجباریم بودم

تنها بودم و تو اتاقم برای خودم اهنگ گوش میکردم و میخوندم که برام پیام اومد

شماره ناشناس بود و فقط نوشته بود سلام

به خیال اینکه سعیدس خواستم جواب بدم اما همین که دستم رو کیبورد نشست به خودم اومدم

من که شماره سعیده دارم تا الانم با همون خط پیام داده پس این سعیده نیست و اگه هم بود خودشو معرفی میکرد

بیخیال جواب دادنش شدم و پاک کردم پیامشو

چند دقیقه ای گذشت که دوباره پیام فرستاد

_ جواب بده

بازم پاک کردم که اینبار زنگ زد

اولش رد دادم ولی بازم زنگ زد

چندبار به همین شکل گذشت که پیام فرستاد

با خوندش قل*ب*م تو دهنم اومد و کم مونده بود سخته کنم

_ میدونم اسمت نسیم و پونزده سالته ... خونتونم شمال ... چیزای دیگه هم ازت میدونم

4u

Roman4u.ir

با هزار جون کردن نوشتم : شما ؟

تا جواب بده هزار بار مردم و زنده شدم

_ اونش مهم نیس... تو بهتره جواب منو بدی تا برات بد نشه

من : تو کی هستی ؟ منو از کجا میشناسی ؟

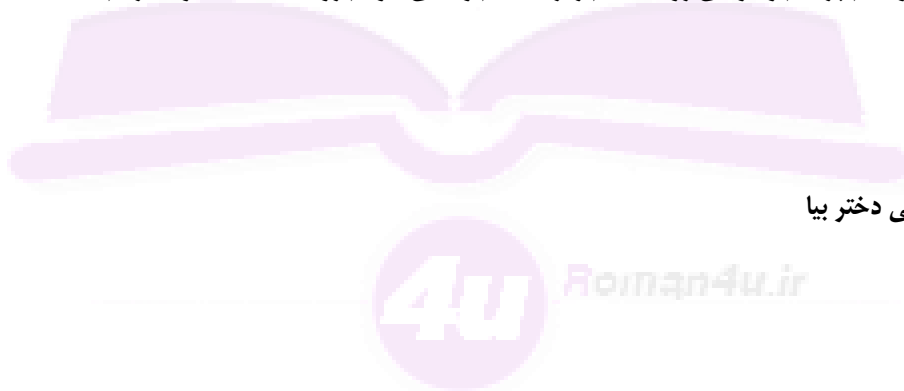
_گفتم مهم نیست ... فقط بدون با بد کسی طرفی و اگه حوابمو ندی ابروتو جلو همه میبرم ... فکر کنم داداشات بفهمن به یه پسر پیام دادی

زندت نزارن... اره؟؟؟

دیگه رسما مردم ...

قل*ب*م بالای هزار میزد و اب دهنم خشک شده بود و دستام میلرزید

با صدای باز شدن در حال تو جام پریدم و گوشی رو انداختم زیر بالشتم و الکی خودم رو با کتاب مشغول کردم



مامان : نسیم ... نسیم کجایی دختر بیا

با هزار ترس و لرز بلند شدم

و رفتم بیرون

مامان با دیدنم نگران گفت : تو چرا این شکلی شدی؟؟ چرا رنگت پریده؟

من : هی..هیچی خوبم ... کارم داشتید؟

مامان : بیا کمک کن این سبزی رو پاک کنیم

سرمو تکون دادم ورفتم از اشپزخونه سینی و سبزی اوردم و با مشغول پاک کردن سبزی شدم اما تمام فکرم پیش اون فرد ناشناس بود

کسی رو نمیشناختم که بگم داره سر به سرم میزاره

تنها کسانی که شمارم رو داشتن خانوادم بودن و سعیده دوستم ...

4u

Roman4u.ir

هرچی بیشتر فکر میکردم بیشتر گیج میشدم

با حرف زدن مامان از فکر بیرون اومدم و بهش گوش کردم تا بلکه ارومتر بشم

سه روز گذشت و اون فرد ناشناس همچنان زنگ میزد و پیام میداد و هیچ جوهره هم خودشو معرفی نمیکرد و فقط تهدید میکرد اگه جواب ندم

ابرومو میبره و من مجبور بودم جواب بدم

اونم نه جواب اونجوری

یا فحشش میدادم یا التماسش میکردم بیخیالم بشه

بدبختی اینجا بود که نمیتونستم سیم کارت جدید بخرم و اگه همچین کاری میکردم همه شک میکردن که چی شده دوماه نشده خط عوض کردم

و برام شر میشد

پس مجبور به جواب دادن بودم

اون روز با کلی کلک و زرنگی گوشی رو برده بودم مدرسه

زنگ اخر رو که زدن و با سعیده اومدیم بیرون گوشیم رو روشن کردم که همون موقع همون ادم زنگ زد

و با زنگ زدنش ترس به جونم نشست

سعیده : اونه ???

فقط سر تکون دادم که گوشی رو از دستم کشید و قبل از اینکه کاری کنم جوای داد

سعیده : واسه چی هی زنگ میزنی ??? مگه خودت ناموس نداری ???

نمیدونم چی به سعیده گفت که گر گرفت و گفت : مرد تیکه اشغال حرف دهن تو بفهم ...

با فحشی که سعیده داد دهنم چسبید کف زمین

سعیده فحش +۱۸ بلد بود ؟؟؟؟ اونم یه همچین فحشی +۰ o

تماس رو قطع کرد

از شدت عصبانیت تند تند نفس نفس میزد

تا دید نگاهش میکنم عصبی گفت : ها چیه ... ادم ندیدی ؟؟؟؟



من : ها .. چیزه ... هیچی ... چی میگفت ؟

سعیده : اشغال عوضی ... دهنش از دهن سگ نجستر تو خر چرا جوابشو میدی ؟

من : به خدا من جواب نمیدم فقط میگم بیخیالم شه ... تا حالام خرف بدی بهم نزده

همون موقع برام پیام اومد

که سعیده زود بازش کرد و منم خم شدم تا بتونم بخونم

_ حالا که پای دوستتو کشیدی وسط منم پای برادر تو میکشم وسط تا یر به یر بشیم

تا اینو خوندم گوشی رو از دست سعیده کشیدم و با سرعت ماورای نور زنگ زدم بهش

همین که تماس برقرار شد با ترس و بغض گفتم : توروخدا به داداشم چیزی نگو ... بگی منو میکشه ... توروخدا توروقران نگو بهش اصلا

هرچی بگی انجام میدم ... اصلا بهت جواب میدم ولی توروخدا بهش هیچی نگو ...

حق میزدم و التماس میکردم که با غرور و حرص گفتم : خیل خب نمیگم ... ولی به حالت اگه بخوای زیرابی بری .. اون موقعس که باید زیر کتک

برادرات و بابات جون بدی فهمیدی؟؟؟؟

من : ا ... اره ... قول میدم کاری نکنم توام به داداشم چیزی نگو ... خواهش میکنم

جوابمو نداد و تماس رو قطع کرد

همونجا جلوی درختی که دم در مدرسه بود نشستم و زدم زیر گریه

سعیده : نسیم ... بابا بیا به داداشت بگو و خودتو راحت کن ... به خدا اینطور بهتره ها

من : نمیشه .. نمیتونم ... بهش بگم میره دعوا میکنه ... تو که میدونی تا چه حد غیرتی , شر میشه ... میترسم بگم

سعیده : پوووف اینطوریم که خودت عذاب میکشی

من : میدونم اما میگی چیکار کنم ???

هیچی نگفت و کمک کرد بلند شم

سعیده : حالا بلند شو بریم دست و صوزتو بشور تا بعد ببینیم چیکار میشه کرد

یه هفته گذشت و من به اجبار جواب اون ادم رو میدادم ... ادمی که نه میدونستم کیه و نه اسمشو میدونستم

اما اون همه چی ازم میدونست و هربار که میگفتم ولم کن تهدیدم میکرد که ابروتو میبرم

بین تهدیدهایش یه بار گفت پلیس و جور کردن مدرک علیه من راحت وانش

خدا میدونه اون روز چه حالی شدم و تا چه حد ترسیدم

دیگه باورم شده بود جواب دادن به این ادم اجبارم

مثل اجبارهای دیگه ای که تو زندگیم داشتم

اردیبهشت نزدیک بود و فصل امتحان های میان ترم

مامان یه ریز غر میزد که درس بخون و من بدبخت با وجود بی علاقگی به درس و وجود اون مزاحم و مشغله فکری مجبور به درس خوندن بودم



مشغول حل کردن ریاضی بودم که گوشیم زنگ خورد

مریم ... هه اسمی که برای اون ادم مزاحم گذاشته بودم که کسی شک نکنه

رد تماس دادم که باز زنگ زد

بازم رد دادم و تند تند نوشتیم زنگ زن خونمون نمیتونم جواب بدم

پیام فرستاد : باید باهات حرف بزنم پس جواب بده

نذاشت جوابشو بدم و فوری زنگ زد

میدونستم مامان تو اشپزخونس و مشغول ناهار و صدامو از اتاق نمیشنوه ولی میترسیدم

هم از اینکه مامان بشنوه هم از اینکه این پسره لج کنه

تماس رو زدم و گوشه رو گذاشتم کنار گوشم

من : ا... الو

_ کجایی ؟

من : گفتم که خونمونم

_ تو که گفتی نمیتونی حرف بزنی ... دروغ گفتی اره؟؟؟ بهت که گفتم حق نداری دروغ بگی

من : نه به خدا .. به جون مامانم راست میگم خونمونم ... مامانم اشپزخونس میترسه صدامو بشنوه ... به خدا راست میگم

_ خیل خب حالا اینقدر قسم نخور

حس کردم با خنده گفت ولی مگه جرات داشتم سوال بپرسم یا حرفی بزنم ؟

_ چیکار میکردی ؟

من : دارم درس میخونم ... ریاضی ... دو روز دیگه امتحان دارم

چه ساده لوحانه جواب همه سوال هاش رو صادقانه و ریز و درشت میگفتم

_ خیل خوب ... درستو بخون بعد بهت زنگ میزنم

تند گفتم : زنگ زن ... بابام خونه باشه نمیتونم حرف بزنم ... به خدا درسم تموم شه خودم بهت پیام میدم

_ باشه پیام میدی وگرنه من میدونم و تو

من _ نه قول میدم پیام بدم

— خوبه

و تماس رو قطع کرد

گوشی رو تو دستم فشردم و بغض کردم

چی فکر میکردم و چی شد

گوشی بزرگترین ارزوم بود اما حالا ارزوم نداشتنش بود



بزرگترین ارزوم شده بود بالای جونم

روزها میگذشت و من درگیر امتحانام بودم و خوشبختانه اون مزاحم هم درکم میکرد و کمتر زنگ میزد

البته بیشتر به خاطر کار خودش بود و همیشه میگفت سرم شلوغه

راستش به پیام دادنش عادت کرده بودم نه اینکه بخوام له له بزنم اما خب یه مزاحم ده بار بهت زنگ بزنه بار یازدهم زنگ نزنه با خودت میگی

چی شد که زنگ نزد

خو منم دیگه عادت کرده بودم سر ظهر منتظر پیامش باشم

ولی همچنان برام ترس اور بود و ناشناس

اونقدر ازش میترسیدم که حتی جرات نمیکردم ازش سوال کنم و همیشه اون بود که سوال میکرد و من جواب میدادم

مامان نبود و منم که کلا تنها و بیکار بودم

به سعیده زنگ زدم و چند دقیقه ای باهاش مشغول شدم که پشت خطی برام اومد

با سعیده خداحافظی کردم که به یه دقیقه نکشیده گوشیم زنگ خورد ...

مریم ... هه

با ترس دکمه پاسخ رو زدم و همین که وصل کردم صدای دادش بلند شد

_ که نمیتونی حرف بزنی اره؟؟؟ منو میییچونی اره؟؟؟؟

با ترس و بغض گفتم : نه به خدا ... من ...

نذاشت حرف بزنم و عصبی داد زد : با کی حرف میزدی؟؟؟ هاا؟؟؟

طوری سرم داد میزد که انگار چی کارم ...

بهم برخورد و گفتم : اصلا به تو چه ؟ چیکار می ؟؟؟ تو جز یه مزاحم بیشتر نیستی برام ... چی از جونم میخوای اخه ؟ گم شو دیگه

سکوت کرد اما یهو با لحن عصبی چ وحشتناکی گفت : باشه ... خودت خواستی ... خیلی دوست دارم ببینم نوید چه حالی میشه بفهمه خواهرش

با یه پسر حرف میزده

تازه فهمیدم چه غلطی کردمممم

من با کسی عصبی حرف زدم که اسیرش بودم و بارها تهدیدم کرده بود ابرومو جلوی داداشام میبره

4u

Roman4u.ir

خواستم حرفی بزنم که قطع کرد

خودم بهش زنگ زدم که رد داد و سری بعد که زنگ زدم خاموش بود

نمیدونستم چیکار کنم و زورم به گریه رسید

زار میزدم و از خدا میخواستم خودش کمک کنه و یه کاری کنه این پسره ابرومو نبره

اگه نوید مخصوصاااا حمید میفهمید مردنم حتمی بود

با صدا در حال قل*ب*م از ضربان افتاد

حتما نوید ... با ترس گوشه اتاق کز کرده بودم و هر لحظه منتظر این بودم که نوید بیاد و به باد کتکم بگیره

با باز شدن در اتاقم جیغ خفه ای کشیدم و تا خواستم حرفی بزنم و مثلاً از خودم دفاع کنم با صورت مامان رو به رو شدم

تا چشمش به صورت خیسم افتاد نگران شد و گفت : چی شده ؟ چرا گریه میکنی ???

شزت گریم بیشتر شد که بنده خدا ترسید

کنارم نشست و گفت : ببینمت دختر .. چرا گریه میکنی ?? جون به ل*ب*م کردی هب یه چی بگو

من : هی.. چی .

اخم کرد و گفت : هیچی و اینطور هق میزنی ???

چی میگفتم بهش ???

میگفتم یکی تهدیدم کرده که ابرومو میبره تا سکنه کنه ؟؟؟ خودش کم درد داشت کم نگران بود که من بخوام بدترش کنم

تنها کاری که میتونست بکنم دروغ گفتن بود

من : هیچی صدا اومد فکر کردم دزد ... ترسیدم

یکم نگاهم کرد و بعد با مهربونی صورتمو قاب گرفت و گفت : اخه من به تو چی بگم دختر جان ؟ ... روز روشن کی میاد دزدی اخه ؟

ای خدا ... بیچاره مامان سادم باور کرده بود

کاش میشد بگم مامان یکی اومده که شده دزد روح و ارامشم

و داره ذره ذره نابودم میکنه ...

ساعت یازده شب بود و این مثلا مریم بهم پیام میداد

برای بار اول ازش خواستم حداقل اسمشو بهم بگه

من : میشه حداقل اسمتو بهم بگی ؟

_ مگه مهمه ???

من : خب باید بدونم کسی باهاش حرف میزنم اسمش چیه

_ الان چی سیو کردی ؟

نمیدونستم بگم یا نه ولی دل رو زدم به دریا و گفتم

_ اسم منو مریم سیو کردییییی ؟؟؟؟؟



باز هول شدم و تند نوشتم : به خدا مجبور شدم ... هم اسمتو نمیدونستم و هم اینکه نمیخوام اسم پسر تو گوشیم باشه و کسی شک کنه ... به

خدا داداشم ببینه زندم نمیزاره

محمد *****

وقتی پیامش رو خوندم و فهمیدم اسم رو مریم سیو کرده پقی زدم زیر خنده

دختره دیوونه ... اسم قحط بود اخه ?? اسم دختر ... دیوونه

من : اسم منو مریم سیو کرر دییی؟؟؟

با خوندن پیامش فهمیدم تا چه حد ترسیده

اخه هر سری میترسه کلی قسم میخوره تا حرفشو باور کنم

همین سادگیش چشممو گرفت و به چشمم خاص اومد

تموم دخترایی که باهاشون بودم همه از دم هفت خط بودن و گرگ صفت



اما نسیم فرق داشت ...

به نظرم سادگیش بخاطر سنش بود

+ هه این دیگه از اون حرف ها بود ... خوب خودت پلیسی و هر روز با صدتا دختر هم سن نسیم رو به رو میشی که همه یه پا گرگن واسه

خودشون ... البته تجربه های دیگت هم بوده منتهی باید بهشون مراجعه کنی

اره من تجربه بودن با دختر رو خیلی دارم و آخرین تجربیم مال دیشب بود و از این تجربه ها هم هیچ عبایی ندارم چون اونقدر شناخته شده و تو

ظاهر خوب هستم که کسی باورش نمیشه من همچین کسی باشم

+ اره خب ... توام واسه خودت يه پا گرگی و الانم يه ميش گيرت اومده و داری با کارات عذابش میدی

حوصله چرت و پرت های وجدانم رو نداشتم واسه همین با همون تیشرت و گرمکن خونگی سوار ماشینم شدم و زدم بیرون

هه بیچاره نسیم اگه اون وسط پیام دادن ول میکرد میرفت روزگار شو سیاه میکردم اما خودم هر وقت دلم بخواد میرم

+ چون خودخواهی ... تو اینجا داری ول میچرخي بعد اون دختر بیچاره داره اون سر دنیا پر پر میزنه که چرا جوابشو ندادی و نکنه ازش عصبی

برام مهم نبود

نه نسیم و نه هیچ دختر دیگه ای ...

نسیمم چون برام تازگی داشت سراغش رفتم و با هر بدبختی بود شمارش رو گیر اوردم ...

اونم با کلی دوز و کلک از گوشي سپیده برداشتم

اووووف یادم میفته خودم خندم میگیره ...

خونشون بودم که به دروغ گفتم گوشیم هنگ کرده و از سپیده خواستم گوشیش رو بده و رفتم حیاط و شماره نسیم رو از توش برداشتم

هی خدا ... ببین به کجا رسیدم ... پوووف

اعصابم از دست جمالی خورد بود

پسره احمق معلوم نبود از کدوم گوری اومده اینجا خدمت کنه همش تر کاری میکنه

تو اتاقم نشسته بودم و از زور عصبانیت خودکارمو تو دستم میچرخوندم تا اروم بشم و یه جورایی هم فکر میکردم

به همه چی ...

گذشته ..

خانوادم ..

کارم ...

خودم ...

و هزارتا چیز دیگه ..

همیشه همین بودم , کافی بود ذهنم سمت چیزی بره , بقیه عین فیلم جلو چشم صف میبندن

با ویبره گوشیم سمتش برگشتم

سمت دیگه میزم بود ...

از همون جا هم میتونستم اسم روشو بخونم ...

شمیم ...

یکی از دوست دخترای رنگ و وارنگم ...



البته دوست که نه ... بهتر بگم مهمون های تختم

+ چه راحت از نسبت هاشون حرف میزنی ... افتخارته اره ???

خودشون میخوان که باشن من که مجبورشون نکردم

+ نسیم رو چی ؟ اون چیه ؟ ... چیت میشه ??? بازیچت ؟؟ دوستت ؟؟ یا نه ... مهمون آینده تخت ؟؟

چرا مجبورش میکنم باهام باشه ؟!

+ برای اینکه اون پاک و متفاوت از همه ... همین خانم بودن و پاکیش چشمتو گرفته ... تو که اراده کنی صدتا واست صف میکشن پس این یکی رو خراب نکن ... خودتو جلوش بد نکن ... بزار واسه یکی هم شده خوب باشی نه یه پسر باله*و*س که دنبال لذت و تنوع طلب

نسیم

از دیشب دل تو دلم نبود و همش استرس تو جونم بود و هزاربار خودمو لعن کردم چرا گفتم اسمشو مریم سیو کردم و عصییش کردم

دیشب چندبار زنگ زدم و پیام دادم اما جواب نداد و امروزم ازش خبر نبود و دیگه داشتم میمیردم از دل نگرانی

گوشی رو برداشتم و با تموم بدحالیم و نگرانیم شروع کردم به نوشتن

دیگه خسته بودم از این وضعیت و باید حرفمو میگفتم ...

تو این یه ماه لعنتی اونقدر استرس داشتم که نه میتونستم درس بخونم و نه کارهای دیگم رو درست انجام بدم

من : چرا باهام اینجوری میکنی ؟ مگه من چیکارت کردم ؟ گفתי باهات باشم و پیام بدم قبول کردم , هرچی گفתי صادقانه جواب دادم و دروغی

نگفتم , هرکاری گفتم و برخلاف میل نه حرف زدم و نه کاری کردم اما تو همش داری عذابم میدی ... همش تهدید و تنش ... مگه من چه

گ*ن*ا*هی دارم ... تو خونه که همش تنهام , با هزار التماس گوشی برام خریدن ولی تو اومدی و بدتر تنهام کردی ... من حتی جرات ندارم به کسی زنگ بزنم و پیام بدم که مبادا شارژم تموم شه و به تو پیام ندم و عصبی شی ... نمیدونم کی هستی ولی تو رو چون هرکی دوست داری بیشتر از این عذابم نده

برای تو مار بود اما فرستادم

تو دوتا پیام فرستادم ...

نوشتیم و گریه کردم ..

نوشتیم و درد کشیدم ...



خسته بودم .. دیگه نمیتونستم تحمل کنم

پونزده سالم بود و همش تنها ... نه خواهری داشتم و نه دوستی

تنها همدم سعیده بود که اونم برای خودش بدبختی داشت و تمام حرفامون فقط تو مدرسه بود

مامانم که ...

بغضم بیشتر شد ...

کاش خداقل مامانم یکم جوون تر بود و سنش بهم نزدیکتر بود

کاش خداقل سالم بود و میتونستم بدون نگرانی از حالش باهاش درد و دل میکردم

کاش داداشام به جای اینکه محدودم کنن باهام راحت بودن و مطمئن اینطوری حس تنهایی نمیکردم که محتاج محبت کسی باشم و با حرف

یکی عین سگ ازشون بترسم

کاش داداشام به جای مامور بودنم , همدم بودن ...

کاش ...



تا شب همش تو خودم بودم

از یه طرف از گفتن حرفام احساس سبکی میکردم و از طرفی هم میترسیدم لج کنه و حرفی به داداشام بزنه

هیچ گ*ن*!هی نداشتم و اینو خوب میدونستم اما نوید و حمید

اگه یه کلمه از ادن میفهمیدن من به پسر پیام دادم دودمانمو به باد میدادن

ساعت دوازده شب بود و من همچنان بیدار

از ظهر مامان باز حالش بد شده بود و من دست تنها نمیدونستم چیکار کنم

اونقدر گریه کرده بودم که چشمم میسوخت و سنگین شده بود اما از ترس خوابم نمیبرد و از طرفی هم صدای ناله های مامان تو سرم میپیچید ...

با هر ناله ای که تو خواب میکرد دلم ریش میشد

بیچاره تو این دنیا هیچ خوشی ندیده بود و از اول پر درد و سختی بود

اما با وجود تموم این ها همیشه سپر بلای بچه هاش بود و از گل نازکتر به هیچ کدوممون نمیگفت

با ویبره گوشیم از فکر بیرون اومدم

گوشی رو از کنار تشکم برداشتم و بازش کردم

با دیدن اسمش شدت گریه بیشتر شد ...

_ بیداری ???

دلم میخواست جواب ندم اما لعنت به ترس ... ترسی که تو این یه ماه شده بود خون تو رگم و کافی بود این ادم یه سوال پیرسه من ریز و

درشت بگم چون بهم گفته بود دروغ بگی میفهمم

من : سلام بله

نزدیک به ده دقیقه گذشت و اما جواب نداد

گوشی رو پرت کردم یه گوشه و زیر لب گفتم : برو به درکک

به دقیقه نکشیده صفحه گوشیم روشن شد

نمیخواستم بردارم اما حسی بهم میگفت تو که حرفتو زدی پس تا آخرش برو

اگه بخواد ابروتو ببره با اون حرف ها میبره پس حداقل حرفتو کامل بگو بهش که بعدا پشیمون نشی

بدون بلند شدن خودمو سمت گوشی کشیدم و برش داشتم

پیامش رو باز کردم

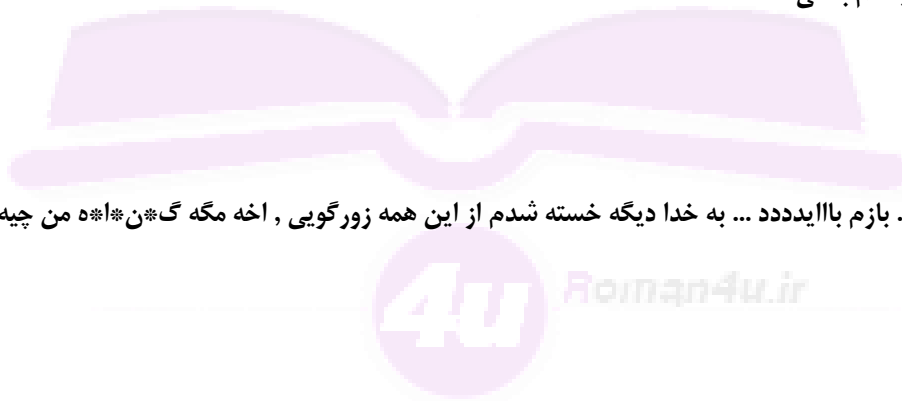
__میدونم باهات بد رفتار کردم و اذیت کردم و زور گفتم ... نمیگم دیگه پیام نمیدم نه ... اما از این به بعد میخوام جور دیگه باهم باشیم ... مثل

یه دوست همین ... ازت چیزی نمیخوام و انتظار بی جا هم ندارم فقط میخوام باشی

با مکث انگشتم رو کیبورد حرکت کرد

من: برای چی باید باهات باشم؟ با کسی که حتی اسمشو نمیدونم

__چون تو فرق داری و باید باهام باشی



با حرص نوشتیم : بازم زور ... بازم بااایددد ... به خدا دیگه خسته شدم از این همه زورگویی , اخه مگه گ*ن*! *من چیه ؟؟؟

محمد

با خواندن پیامش دلم برایش سوخت ...

قبلا که میرفتیم شمال زیاد نمیدیدمش اما اینبار که دیدمش به چشم متفاوت اومد و از همون اول هم میشد فهمید دختر شیطونی اما نمیتونه

شیطنتشو رو کنه ... از چهره پدر و برادرش مشخص بود تا چه حد تعصب و غیرت دارن و بیچاره نمیتونست تکیه بخوره

+ حالام تو داری اذیتش میکنی

اره اما میخوام از این به بعد باهاش خوب باشم ... میخوام دوست باشم باهاش

+ اون پونزده سالشه و تو بیست و هفت ... فکر میکنی میشه با این همه تفاوت سنی باهاش دوست باشی ؟؟؟؟

واقعا میتونستم؟؟؟

من محمد ... پسر خودخواه و مغرور میتونستم همدم یه دختر باشم؟؟؟ دختری که همجنس بقیه دخترایی که فقط برای ارضای نیازم

میخواستمشون و تا حالا پای حرف هیچ کدوم ننشسته بودم...!!!!

4u

Roman4u.ir

+ خودت درد کشیدی؟

اره... دنیا دنیا

+ تنهایی کشیدی؟

همین الانشم تنهام ...

+ حرف نگفته داری؟

اونقدری که بخوام بنویسم قلم و دفتر کم میارم

+ پس درکش کن ... وقتی درد داری و تنهایی میتونی به ادم درد دار و تنها رو بفهمی ... بفهمش ... برای یه نفر هم که شده خوب باش و بزار

حداقل به خودت ثابت شه ادمی

ادم بودم ؟ اره بودم

اما ... بودم

الان فقط به گرگ بودم ... گرگی که همین ادما ساخته بودن

با بی توجه ای هاشون , با کم محلی کردن و اهمیت ندادن

من چه حکمی برای بقیه داشتم ؟؟؟

تو کار به پلیس سگ اخلاق و جدی

تو رابطه هام به پسر باله*و*س و تنوع طلب

تو خانواده ...

هه خانواده ... خانواده ای که شده بودم عابر بانکشون ...

روز بعد به نسیم زنگ زدم

میدونستم تو این ساعت تنها

البته اون که همیشه تنها بود

بعد از چند بوق صدای اروم و گرمش تو گوشم پیچید

نسیم : الو ... سلام

من : سلام

چقدر مغرور بود که حتی نمیتونستم جلوتر از اون حالشو بپرسم

نسیم : خوب هستید؟؟

همیشه همینطور بود ... مودب بود و من سوم شخصش

من : خوبم ... چیکار میکردی ؟

نسیم : درس میخوندم ... امتحانام شروع شده ... اولین امتحانم دینی

از این توضیح کامل و صادقانش لبخند رو ل*ب*م نشست

+ کاری کن با لذت و به درخواست خودش حرف بزنه نه از زور ترس و اجبار

سکوت کرده بودم که گفت : الو ... اقا محمد ... الو

من : محمد صدام کن بدم میاد از اقا گفتن

با مکث گفت : باشه ... چشم

من : چشمت بی بلا

خودم از حرفم شوکه شدم چه برسه به اون بیچاره

ولی تصمیم گرفته بردم حداقل برای نسیم مرد خوب باشم نه یه سگ اخلاق و تنوع طلب

نزدیک به ده دقیقه باهاش حرف زدم ... اون از درسش گفت و منم سعی کردم با حرفام راهنماییش کنم و به خیال خودم ارومش کنم که استرس

امتحان نداشته باشه

ولی واقعا نمیتونستم ارومش کنم؟؟؟ . منی که به زور وادار به جواب دادن

کردمش؟؟؟

نسیم



چند روزی بود محمد کلا فرق کرده بود

نمیگم خیلی خوب و مهربون شده بود اما خب مثل قبل هم نبود و کمتر زور میگفت و سعی میکرد باهام خوب باشه

باهام حرف میزد اما من جز درس و مدرسه چیزی نمیگفتم

دلیل نداشت حرف دلمو به یه پسر غریبه بگم

و از طرفی هم نمیشناختمش و نمیتونستم دقیقا کیه که بخوام با اطمینان کامل حرفامو بگم

هه ... تا ابد تو سکوت باید سر کنم چون نمیتونستم حرفمو به کسی بگم

حتی به سعیده هم یکی در میون حرفامو میگفتم

کلا صبر و تحمل کردن سختی و دم نزدن شده بود واجبات زندگیم ...

دومین امتحانم دادم و منتظر بعدی ها

فقط دلم میخواست تموم شه تا راحت شم ... دیگه حوصله درس رو هم نداشتم

خوب یادمه قبلا درسم خوب بود , عالی نبودم اما خب از درس هم بدم نمیومد

اما رفته رفته اونقدر تنها موندم و درد و سختی کشیدم که دیگه حوصله درس رو هم نداشتم و به کل ازش زده شدم و فقط میخوندم تموم شه و

هم اینکه مامان بهم غر نزنه بخون بخون

روزها میگذشتن و منم امتحانامو پشت سر میذاشتم و این وسط رابطم با محمد هم بهتر شده بود و حالا میشد گفت شده بودیم دوست هم

محمد از کارش برام میگفت و پرونده هاش

از ادمایی که دورشن و بعضی وقت ها از پسری به اسم جمالی و سوتی هاش میگفت و میخندوند

برام عجیب بود

به زور و تهدید اومد و به یه باره تغییر رویه داد و شد محمد مهربون

و این وسط هر از گاهی عصبی میشد که خوب حس میکردم بخاطر مشکلی

حالا چه مشکلی ... نمیدونم



امتحانام تموم شده بود و دیگه رسما خونه نشین شده بودم

از خونه بیزار نبودم اما خب تفریح میخوام

باز موقع مدرسه نصف روز بیرون بودم و با بچه ها خوش بودم

اما حالا دیگه اونم نمیتونستم برم ...

حسابی حوصلم سر رفته بود خواستم برم خونه نوید تا با لیلا باشم اما وقتی بلند پروازی ها و حرف های لیلا یادم اومد بیخیال شدم و ترجیح دادم

تو همون تنهاییم باشم

به سعیده پیام دازم اما جواب نداد حتما سرش شلوغ بود چون رفته بودن خونه فامیلاشون شهرستان

از بیکاری و تنهایی بغضم گرفته بود و دلم میخواست زار بزنم که گوشیم زنگ خورد

محمد بود ...

هه ... تنها کسی که یادم میکنه البته بیشتر بخاطر خودش نه من

من : الو ... سلام

محمد : سلام

من : خوبی ؟ چه خبر ؟

محمد : نسیم .. صدات گرفته ؟

بغضم بیشتر شد

چرا باید این مزاحم بفهمه بغض دارم و صدام گرفته اما خودی هام نفهمن ؟؟؟؟

محمد : نسیم با توام ... می‌گم چرا صدمت این شکلی شده ؟

من : هیچی چیزی نیست

عصبی گفت : می‌گم چه مرگته ... بنال ببینم

حتی نگرانشم با دعوا بود

کلا این پسر همه چیش عجیب بود

من : یکم دلم گرفته همین

محمد : چرا ؟ چی شده مگه ؟

نمیدونم چی شد که یهو دهنم باز شد و با هر کلمه اشکام باریدن

حرف زدم ... از تنهایی هام , بی کسی هام , از دردام , از کمبود ها و محدودیت هام گفتم

گفتم و گریه کردم و محمد بی حرف گوش کرد

حرفم که تموم شد گفت : تموم شد؟؟

من : چی ؟

محمد : حرفات

من : اره اما اینایی که گفتم نصف دردام نیست

محمد : میدونم ... حرف زدن برای ادم درد کشیده تمومی نداره

من : میدونی محمد از این میسوزم که کسی نمیفهمه چمه ... همه خندمو میبینن , میگن خب شاد,دیگه پس بیخیالش ... هیچ کس دردمو نمیخونه

محمد ... هیچچیز کسس

محمد : هیس اروم باش ... اع

بعد از مکث کوتاهی گفت : ادم های بزرگ دو دل دارن .. یه دل که درد میکشه و پنهون ... یه دل که میخنده و اشکار ... اینکه تو میگی همه خندتو

میبینن یعنی تو خیلی قوی هستی که نمیزاری کسی دردتو بفهمه و این خیلی خوبه

با گریه گفتم : نمیخوام ... نمیخوام قوی باشم ... دلم میخواد دردمو بفهمم نه ظاهرمو ببینم

محمد : فک میکنی دردتو بفهمم میشین باهات همدردی میکنن؟؟ ... نه عزیزم اینطور نیست ... کافیه یکی بفهمه درد داری اون وقت که همه

انگی میچسبونن بهت ... افسرده بیچاره بدبخت ...

جدی گفت : تو میخوای بهت ترحم شه؟؟؟ دل بسوزونن برات؟؟؟

چیزی نگفتم که گفت : میخوایی؟؟؟

هق زنان گفتم : نه نمیخوام

محمد : خب پس قوی باش ... بزار همون فکر کنن شادی و بی درد ... اینطور به نفع خودت چون نه ترحم میبینی و نه غرورت له میشه

من : سخته ... من همش پونزده سالم ... سخته این دردا , زیاد این بدبختیا

محمد : نسیم هستن بچه تر از تو , بدبخت تر و تنها تر از تو ... همیشه از تو پایین تر هست اینو مطمئن باش

پر حرص گفتم : من چیکار به اونا دارم ... من درد خودمو میگم

محمد : میفهمم چی میگی .. منظور من اینکه همیشه از تو پایین تر هم هست و این میتونه یه امید بهت بده که تو از خیلیا خوشبخت تری

بوزخند پر حرص و صدا داری زدم و گفتم : اره ... اما با دیدن پایتتر از خودم شاید ارومم کنه اما دیدن خوشبخت تر از خودم داغونم میکنه ...

حسود نیستم محمد اما وقتی میبینم هم سن و سالام خوشحالن و ازاد دیوونه میشم

محمد : توام میتونی خوشبخت باشی ... فقط باید بخوای

من : هه ... تا اخر عمرم همینم ... هرچی بزرگتر میشم محدودیتیم بیشتر میشه

محمد : اینطور نیست ... هیچ کس نمیتونه مانع خوشبختیت بشه ... هیچ کس ... فقط کافیه خودت بخوای ... ببین من تونستم که ...

حرفشو ادامه نداد و سکوت کرد

من : تو چی ؟

با مکث گفت : هیچی ... من دیگه برم شب باهم حرف میزنیم الان کار دارم خدا حافظ

حتی نداشت حرفی بزnm و قطع کرد

یعنی چی میخواست بگه ؟

اون چی؟؟؟

یعنی اونم درد کشیده؟؟؟

اون که همه چی داره ... چه دردی میتونه داشته باشه

از همه کس و همه چیز بدبختتر من بودم

از همه عقب مونده بودم

همین سپیده دختر عموی خودم

مگه چند سال از من بزرگتر ... تو ناز و نعمت و همه چی برایش فراهم اما من چی ؟؟؟؟

تو خونه خودمونم غریبم و تنها ...

اون شب محمد برخلاف گفتش نه زنگ زد و نه پیام داد

روز بعد دایی اومد دنبالمون تا بریم خونشون

خونه دایی از ما چند ساعت راه بود و هر سری خودش میومد دنبالمون

با دیدنش هم خندم گرفت و هم اخمام جمع شد

اخره یکی نیست بگه مرد گنده این چه وضع اخره

همیشه خدا شل*خ*ته و نامرتب

موهای ژولیده ... ریش نامرتب

لباس شطرنجی کرم قهوه ای که مثلاً زیر شلوارش بود اما از این ور اون ور زده بود بیرون

با کلی انزجار باهانش روب*و*سی کردم و رفتم تا لباس بپوشم و بریم خنوشون

هم خوشحال بودم و هم میشد گفت بی حس بودم

خوشحال از اینکه قرار مسعود رو ببینم و بی احساس از اینکه از حس مسعود به خودم هیچی نمیدونستم

نه خوب بود، نه بد

مسعود فقط پسردایی بود ولی من تو همون عالم بچگی بهش حس داشتم

شاید حسم اشتباه بود اما بود

محمد

مونا با حرفایی که میزد رو مخم رفته بود و حسابی عصیتم کرده بود

مونا: من سینا رو دوست دارم و چه بخوایید چه نخواستید باهاش میخوام ازدواج کنم و هیچ کدوم نمیتونید مانع بشید

با این حرفش سگ شدم

و وای به روزی که دهن من باز شه

هرچی به مخ نداشتم برسه به زبون میارم

حالا هرچی میخواست باشه که البته بیشترش فحش +۱۸ بود و ...

مونا با چشم های گرد شده نگاهم میکرد و مامان و باباهم طبق معمول ساکت بودن

اره دیگه ساکت میمونن وقتی من هستم ...

هه ... پسر خونه نبودم که بزرگ خونه بودم ...

پدر ... صاحب ... بانک ... هه

مونا شروع کرد به گریه کردن که داد زدم سرش

من : گم شو اتاقت هرچی خواستی عر بزن پاشو گم شووو

با دو خودشو به اتاقش رسوند و درم کوبید

سرم داشت میترکید

روی مبل نشستیم و سرمو تو دستم گرفتم

ای تف به این زندگی

لعنت به این وضعیت

کاش هیچ وقت به اینجا نمیرسیدم

کاش ...

لعنت به این کاش ها ... لعنتست

با ویریه گوشی توی جیبم به خودم اومدم اما توجه نکردم

رفتم اتاقم و لباس پوشیدم و زدم بیرون

بی هدف تو خیابونا میچرخیدم و فکر میکردم

به خودم ..

به گذشتم و الانم

به اینکه کجا بودم و کجا رسیدم

با روشن شدن صفحه گوشییم که رو داشبورد بود , برشداشتم

شماره ناشناس بود, اما جواب دادم

صدای پر عشوه ای تو گوشی پیچید

_ الوو ... محمد

با همون اخم و عصبانیت گفتم : تو دیگه کی هستی ؟

_ اع عزیزم چه زود فراموشم کردی ... یادم وقت خدافظی گفتم بازم بهت زنگ بزنم

چشمامو ریز کردم و برای چند لحظه کوتاه فکر کردم تا یادم اومد

یکی از عروسکای رنگیم بود

خوب یادم دختر خوشگل و جذابی بود

چشمای عسلی و درشت و پوست سفید

اندام مناسب و قد بلند

اسمش هم فکر کنم نازی بود

_ نمیخوای حرفی بزنی ؟

من : تو زنگ زدی ... کارتو بگو

پر عشوه و با ناز گفت : کار ندارم دلم برات تنگ شده بود

پوزخند صداداری زدم و گفتم : واسه من یا پولام؟؟

نازی : نه هانی برای خودت

من : اها ... بهت ساخته که دلتنگ شدی

خنده بلندی کرد و گفت : مگه میشه از تیکه ای مثل تو گذشت ... دلم برات تنگ شده محمد

هه ... ببین کی دلتنگم میشی

یه دختر هرجایی که بیشتر واسه پول و لذت خودش دلتنگ شده نه وجود خودم

اصلا کسی هست که منو واسه خودم بخواد؟؟؟

حوصله فکر کردن به چیزی نداشتم و بهش ادرس دادم که بیاد

برای سرگرمی و فکر نکردن بد نبود

+ برای شخصیت چی؟؟ برای ادم بودن چی؟؟

شخصیت نداری تو؟ ادم نیستی و ادمیت نداری؟؟ ... فرق تو با یه حیوون چیه؟؟؟ ...

من نمیخوام اونا میخوان

+ توام که بدت نمیداد

نه بدم نمیداد ... چون مردم ... نیاز دارم

+ راه درست واسه رفع نیازت نیست؟؟؟ ... ازدواج واسه چیه؟

4u

Roman4u.ir

چرت ...

+ چرت نیست ... تنوع طلبی دلت یکی رو نمیخواد ... صدتا میخوای , رنگ و وارنگ

با زیاد کردن صدای ضبط وجدانم رو خفه کردم

تو اتاقم مشغول کارم بود و چیزهایی رو به گزارش هام اضافه میکردیم که گوشیم زنگ خورد

من : الو ... سلام

نسیم : سلام ... خوبی کجایی؟

من : سرکارم ... چطور ؟

نسیم : هیچی اخه دیشب جوابمو ندادی و امروزم که ازت خبر نبود واسه همون زنگ زدم

4u Roman4u.ir

نسیم نگرانم بود ؟؟؟؟

نگران من ؟؟؟

دختری که به زور وادارش کردم بهم پیام بده

نسیم : مزاحمت نمیشم... خداحافظ

نزاشت حتی حرفی بزnm و قطع کرد

چشمم به پاکت گوشه صفحه موبایلم افتاد

پاکت پیام هامو باز کردم

یه تا پیام از نسیم

_ دارم میرم خونه داییم جواب ندادم ناراحت نشو

_ اومدم خونمون ... کجایی تو؟

_ نیستی؟ ... باشه شب خوش



دیشب؟؟؟

+ دیشب تو وسط عشق و حالت اون وقت این دختر نگران بود ولی تو حتی پیامشو نخوندی ...

نسیم

از زنگ زدم پشیمون شدم

ای خاک تو سر من

چرا بهش زنگ زدم؟؟؟

اصلا اون کی باشه که من نگرانش شم ؟ چه گلی به سرم زده اخه؟؟؟

+ هیچ کاری نکرده اما پای حرفات نشسته ... این کم؟؟؟

نه کم نبود

برای من تنها کم نبود یکی پای حرفام نشسته بود و سعی داشت ارومم کنه

4u

Roman4u.ir

برام مهم نبود اوپ ادم محمد ,همونی که به زور باهاش موندم

اما هنوزم به زور باهاش بودم؟؟؟

نه نبود ... حالا به خواست خودم بود چون این محمد , اون پسر عصبی و بد دهن نبود ... اروم بود و مهربون

از حرفاش میتونستم بفهمم اونم مثل من درد کشیده و واسه همین میتونه درکم کنه و با حرفاش ارومم کنه

محمد برام شده بود یه دوست ... یه همدم

چیز زیادی ازش نمیدونستم یا بهتر بگم جز اسمش چیزی نمیدونستم اما حرف زدن باهاش ارومم میکرد

دیگه کمتر احساس تنهایی میکردم و هربار دلم حرف میخواست بهش پیام میدادم و زنگ میزدم

و تنها ترسم , فهمیدن خانوادم بود و واسه همین خیلی محتاد بودم و سعی میکردم کاری نکنم کسی بهم شک کنه



محمد

بخاطر ماموریتی که برام خورده بود باید میرفتم اصفهان و تا یه هفته اونجا میموندم

از ماموریت بیزار بودم چون باعث میشد از همه چی دور بشم

+ مثلاً از چی؟؟ خانواده مهربونت؟ دوستای زیادت؟ یا نه از دوست دخترات؟؟؟

هه ... واقعا دلتنگ کی و چی میشدم؟؟؟

سرمو به طرفین تگون دادم و با نفس عمیقی که کشیدم سعی کردم خودم رو اروم کنم

با صدای بلند جمالی رو صدا کردم که سریع وارد شد و احترام نظامی گذاشت

من : تا یه هفته نیستم وای به حالت اگه برم و پیام ببینم دست از پا خطا کردی ..

با ترس و لکنتی که همیشه اینجور موقع ها میگرفت گفتم : چ ... چشم قربان ... خی ... خیالتون را... راحت

بلند شدم و درحالی که کلاهمو از رو میز برمیداشتم گفتم : صدبار گفتم درست حرف بزن ... یکم محکم باش , خبر مرگت سربازی و مثلا مدافع

کشورت

جمالی : ب بله چ...چشم

پوفی کشیدم و گفتم : تو هیچی نمیشی ... برو کنار ببینم

پسش زدم و رفتم بیرون

کلاهم رو روی سرم گذاشتم که نشون دهنده درجه سروانیم بود

درجه ای که با سگ دو زدن بهش رسیده بودم

درجه ای که منو بالا آورد اما خیلی چیزها رو ازم گرفت ...

سوار ماشین شاستی بلند مشکیم شدم و راه افتادم

دلم میخواست یکم با خودم خلوت کنم

هرچند همیشه خدا تنهام اما خب تنهایی و سکوت خونم رو بیشتر دوست داشتم تا بودن کنار خانواده ای که سرگرم خودشون بودن ...



روی کاناپه مشکی ولو شدم و به اطرافم نگاه کردم

در و دیوار مشکی و سفید

مبل ها و کاناپه های مشکی سفید ...

تابلوهای عجیب و غریب

اشپزخونه ای که از همونجا هم میشد کابینت های مشکیش رو دید

همه چی مشکی و سفید

سیاه و سفید ...

دنیاام سیاه و سفید بود

بی رنگ و رو ...

تیره و تار ...

بی معنی مثل همون تابلوهایی که به دیوار بودن

نشستم و یونیفرممو درآوردم و انداختم روی میز و دوباره دراز کشیدم

دست راستمو روی چشمام گذاشتم و دست دیگم رو روی سینم

چشمامو بستم تا شاید خوابم بگیره



اما ...

با یاداوریش لبخند محوی رو ل*ب*م نشست و گوشیم رو از روی میز برداشتم و بهش زنگ زدم

بعد از چند بوق رد داد

دوباره زنگ زدم که بازم رد داد

عصبی شدم ... این یه الف بچم منو پس میزد

خواستم دوباره زنگ بزنم که پیام اومد

نسیم : داداشم اینجاست ...

پر حرص و عصبی فحشی نثار داداشش کردم

+ پلیس مملکت چه دهن مبارکی داره ...

از فکر خودم خندم گرفت

واقعا چه دهن گندی دارم ... باید روش کار کنم ..

ولی سخته و این حرف ها و فحش ها شده ورد زبونم

بخصوص وقتی عصبیم اون وقت که دیگه با حرفام دنیا رو به ... میدم :))

نمیدونم کی خوابم برده بود که با صدای گوشی از خواب بیدار شدم

یه چشممو باز کردم و گوشی رو از روی میز برداشتم و بدون نگاه کردن به صفحه با صدای گرفته جواب دادم

من : الو

نسیم : سلام ...

با مکث و شک گفت : کجایی دیر جواب دادی

پوزخندی زدم و گفتم : باید بگم ؟

تند گفت : نه نه سوال کردم ببخشید

4u

Roman4u.ir

من : بدم میاد سر هرچی ازم معذرت میخوایی و ازم میترسی

نسیم : نه اینطوو..

من: بسه ... داداشت واسه چی اومده بود ??? هر روز هر روز اونجا

+ به تو چه ???

با تعجب گفت : داداشم هر روز اینجا؟؟؟

من : اره ... نیست؟؟؟

نسیم : نهههه ... فوقش سه روز یه بار میاد و زود میره

خواستم بگم غلط میکنه که دهنمو بستم

نسیم : اصلا تو چرا صدات گرفته ؟ خواب بودی ؟

من : اره .. از اداره اومدم خوابیدم

نسیم : اها خسته نباشی

نشستم و گفتم : خب تو بگو ... چه خبر ؟

نفس بلندی کشید و گفت : هیچی مثل همیشه ... بیکار و تنها تو خونه

سمت اشپزخونه رفتم و گفتم : خو چرا نمیری خونه داداشت ؟ خونه خودتونم نمیزارن بری؟؟

نسیم : بمیرمم نمیرم

من : چرا اون وقت !!؟

نسیم : بخاطر زنداداشم

من : چطور؟؟ باهات بد ؟

نسیم : نه بد نیست ولی زیادی خیال پرداز ... بعضی وقتا اونقدر بلند پروازی میکنه که هر لحظه فکر میکنم الان که با من بره تو سقف

با این حرفش بلند زدم زیر خنده

با خنده گفتم : به خدا ... بیچاره نویدمون صبح تا شب تو اون مغازه کار میکنه تا نون شبشو دریباره بعد خانم میگه میخوام برم خارج

بطری اب رو سرکشیدم و گفتم : خب از کجا معلوم شاید رفت

با تمسخر گفت : اره تو خواب

من : نه تو واقعیت

نسیم : با کدوم پول ؟؟؟

من : بلندپروازی خوب نیست اما یه حدیش خوبه و کارساز ... تو اگه به چیزی فکر کنی سعی میکنی بهش برسی و قدر همون خیال و ارزوت

تلاش میکنی

با مکت گفت : اومم .. شاید

من : شاید نه حتما ... خودت برای گوشی داشتن چقدر تلاش کردی ؟

با خنده گفت : تا دلت بخواد

من : چرا ؟

نسیم : خب واسه اینکه گوشی داشتن ارزوم بود و میخوامم مثل دوستانم منم گوشی داشته باشم

من : خب زندا داشتیم ارزوش خارج رفتن و مطمئن برای رسیدن به این ارزوش تلاش میکنه .. هرکس یه ارزو داره و براش تلاش میکنه اما این وسط فرق هایی هم هست ... یکی ارزو داره ولی تلاش نمیکنه و تو خیالش دنبال ارزوش اما یکی تلاش میکنه و حتی به بالاتر از اون ارزوش هم میرسه ... همه چی به خود طرف بستگی داره و تلاشش

لبخندی زدم و گفتم : همیشه حق با من

نگران گفتم : چی شد؟؟؟

نسیم: هیچی سقف ترک برداشت از این حق دار بودنت

و خودش بلند زد زیر خنده

خندم گرفته بود اما سعی کردم تو صدام مشخص نشه اما بی فایده بود

من : منو مسخره میکنی؟؟؟ پیام بزنم له شی؟؟؟

یهو صدای خندش قطع شد و گفت : محمد ..

هیچی نگفتم که خودش گفت : من تو رو دیدم؟؟؟ یعنی میشناسمت؟؟؟

دوست نداشتم فعلا بفهمه کییم واسه همین گفتم : نه

نسیم : پس کجا منو دیدی؟ شمارمو کی بهت داده ؟



من : یه حا دیدمت و شمارتم خودم گیر اوردم و کسی بهم نداد

نسیم : اصلا ندیدمت؟؟؟

با خنده گفتم : چیه نکنه میخوای ببینیم ؟

نسیم : نه یعنی اره ...

ادامه داد : خب میخوام ببینم کی هستی ؟ شاید از چهرت شناختم

من : به وقتش میبینی

نسیم : کی ؟

من : نمیدونم ... میخوام برم دوش بگیرم کار داری ؟

نسیم : باشه برو ... خداحافظ

من : خداحافظ

دستی به موهام کشیدم و سمت اتاقم حرکت کردم

+ میخوای باهاس چیکار کنی ؟ حتی نمیخواهی خودتو معرفی کنی؟

نمیدونم ... هیچی نمیدونم ..فقط میخوام باشه

+ چرا؟؟؟

چرا؟؟؟؟ خودمم نمیدونم .

نسیم

دو روز بعد از محمد خبر نداشتم یعنی خبر داشتم اما خب فقط میدونستم رفته اصفهان ماموریت و تا هفته بعد میاد

یه بار زنگ زد و گفت که سرش شلوغ و کار داره و زود هم قطع کرد

راستش رو بگم به بودنش عادت کرده بودم

چند ماه بود بهم زنگ میزد و پیام میداد ... اولاش که ازش بدم میومد ولی از وقتی تغییر کرده بود اون حس بدم از بین رفته بود و به عنوان یه

دوست و همدم قبولش کرده بودم

دوستی که مطمئن ازم بزرگ اما چند سال نمیدونم ...

کلا غیر اسم و شغلش چیزی نمیدونم ازش :|||

مرداد ماه بود و هوا به شدت گرم ..

از طرفی هم ماه رمضون داشت میومد و من عزا گرفته بودم :

با این هوا چه جور میخوام طاقت بیارم

مامان و بابا خواب بودن و من تو اتاقم با هندزفری اهنگ گوش میکردم

اهنگی که از سعیده گرفته بودم و خیلی دوستش داشتم

و بعضی قسمت هاش بدجور حرف دلم بودن ...

" حواست به منم باشه

هنوز داغون داغونم

هنوز از سردی آهم

نه میگیریم , نه میخونیم

حواست به منم باشه

دارم جون میکنم بی تو

چه معصومانه هر لحظه

معنا میکنم دردو

حواست به منم باشه

هنوز درگیر احساسم

به جز تو حتی من گاهی

خودم رو هم نمیشناسم

حواست به خدا باشه

تو که اینقدر بی احساسی

تو که به جز اسمم نمیدونی , نمیشناسی

حواست به منم باشه

خدایا از تو دلگیرم

دارم از غصه میمیرم

چرا قسمت همین بوده

که محتاج و زمین گیرم



نه اغوش تو میبینم

نه عجبابت میکنی دردم

یه کاری کن من از اینجا

به اغوش تو برگردم

یه کاری کن پیام بیشت

رو لب هام خنده پیدا شه

نزارم منتظر بیشتر

حواست به منم باشه...

حواست به منم باشه ...

خدایا زندگی اینجا

کنار ادما سخته

تو دنیا هرکی بدتر بود

چرا بی درد و خوشبخته



خدایا کفر حرف من

نزار لبهام به حرف وا شه

برای رفتن از دنیا

حواست به منم باشه

یه کاری کن پیام پیشت

رو لبهام خنده پیدا شه

نزارم منتظر بیشتر

حواست به منم باشه

حواست به منم باشه ...

هنوز داغون داغونم

نه میگیریم , نه میخونم

حواست به منم باشه ...

(#حادثه_محسن_یاحق)



سحر اول ماه رمضان بود و با کلی نخ و نوغ بیدار شدم ...

حاضر بودم کل ماه رو بدون سحری بخورم اما یه بار بلند نشم

اما مامان میگفت صفای ماه رمضان به سحریش و خودش با وجود اینکه مریض بود و نمیتونست روزه بگیره بیدار میشد و برای من و بابا سحری آماده میکرد

موقع مسواک زدن , وضو هم گرفتم که بعدا تبلیغ نشه ...

تو اتاقم بودم و به خیال اینکه محمد هم الان بیدار بهش پیام دادم اما جوابی نداد واسه همین بیخیالش شدم

اذان رو که گفت نمازم رو خوندم و گرفتم خوابیدم

کلا برنامه ماه رمضان همین بود ...

سحر , نماز , خواب , نماز ظهر , خواب , افطار ...

نمیدونم ساعت چند بود که با ویبره گوشیم بیدار شدم ...

بدون نگاه کردن به صفحه جواب دادم

من : بله

محمد : معلوم هست کدوم گوری ؟ ده دفعه زنگ زدم

با صدای دادش چنان بلند شدم که جیغ مهره های کمرم بلند شد

من : ممممنن ... کی ???

محمد : کی و زهرمار ... کدوم گوری ؟

با تته پته گفتم : خ ... خواب بودم

محمد : مرده بودی یا خواب بودی ؟ ... یعنی خوابت اینقدر سنگین که با ده دفعه زنگ زدنم بیدار نشدی ؟

هم از صدای بلندش ترسیده بودم و هم حرفاش بهم برمیخورد ولی جرات حرف زدن نداشتم و فقط ناراحت شدم

من : چرا خو ؟ ... دلیل داره نمیگیری ؟

محمد: نه ...خودم نمیگیرم

اخم ریزی کردم و گفتم : چرا ؟

پوفی کشید و گفت : ولش کن

من : چیه ول کن ... میدونی چقدر گ*ن*ه*ه بتونی و نگیری؟؟

4u

Roman4u.ir

با حرص گفت : گفتم ولش کن ... بس کن فهمیدی ???

من : باشه

محمد: کار نداری ؟

من : اع کجا ???

محمد : حوصله ندارم ... خداحافظ

با تعجب گفتیم : باشه خداحافظ

چند لحظه به صفحه گوشییم نگاه کردم و شوئه بالا انداختم

خودش عاقل به من چه ...

ساعت گوشی رو نگاه کردم دیدم وقت اذان ظهر

بلند شدم و رفتم بیرون

مامان تو حال خواب بود ...

با تموم عشقی که بهش داشتم نگاهش کردم

به زنی که به جرات میتونم بگم تنها دلیل زندگی و خوشییم

اگه یکم صبر و طاقت دارم , همش به لطف همین زن بود

لبخندی زدم و رفتم وضو گرفتم و برای نماز ظهرم آماده شدم

تا شب هیچ خبری از محمد نبود و منم میترسیدم بهش پیام بدم

شب های رمضون تا سحر بیدار بودم تا حداقل اینطور برای بیدار شدن سحری عزا نگیرم

ساعت دوازده بود که محمد پیام داد

محمد : بیداری؟

من : سلام ... اره بیدارم

محمد : چیکار میکنی ؟

من : الکی با گوشیم ور میرم و اهنگ گوش میکنم

محمد : بازم روزه میگیری ؟

از سوالش جا خوردم ... نباید میگرفتم؟؟؟

من : خواره دیگه ... نگیرم ؟

یکم طولانی شد تا جواب داد : خوبه

نمیدونم از کجا جرات پیدا کردم و بحث روزه گرفتن رو پیش کشیدم

من : محمد تو که خودت بزرگی و عاقل چرا روزه نمیگیری ؟ میدونم دوست نداری این بحث رو ولی دوست دارم بدونم چرا

محمد : من اونقدر خوب نیستم که بخوام نماز بخونم و روزه بگیرم

من : اولاً تو خوب بودنتو مشخص نمیکنی , دوما چرا اینو میگی ؟

محمد : چون میدونم بدم و با هیچ نماز و روزه ای پاک نمیشم

حس کردم دلش خیلی پر و ناراحت

کاش میشد باهات حرف بزنم اون همیشه پای حرفام نشسته بود و منم درست داشتیم حرفاش رو گوش بدم

من : اینطور نیست محمد ... تو مهربونی واز حرفات مشخص که تا چه حد عاقلی, پس نگو بدی ... اگه بدی کردی خب جبران کن

محمد : بعدا باهم حرف میزنیم شب بخیر

محمد



از ظهر که گفته بود روزی بدجور منو به فکر انداخته بود و یه حس تاسف نسبت به خودم داشتم

دو برابرش سن داشتم اما قدر اون خوب نبودم و خدامو نمیشناختم

نتونستم طاقت بیارم و زدم بیرون

حس میکردم تو سرم کسی داره داد میزنه ...

انگار کسی داشت سرم داد میزد

مطمئن اون صدا , صدای وجدانی بود که بین لذت ها و کارهای دیگم اوار شده بود و حالا با حرف یه دختر پونزده ساله , بیرون اومده بود و عقده
تموم این سالها رو سرم خالی میکرد

ولی دیر بود ... خیلی دیر

تو اداره بودم و تو اتاقم مشغول کار

بدجور تشنم بود , بلند شدم سمت اب سرد کنی که گوشه اتاقم بود رفتم

لیوان رو پر اب یخ کردم و همین که اومدم بخورم ...

نسیم : روزم

خوابم بیخیال بشم و اب بخورم که ...

باز هم حرفش یادم افتاد , حتی اون جمالی که صبح تا شب سرکوفت بهش میزدم و مسخرش میکردم روزه بود و من ...

کلافه و عصبی لبوان رو پرت کردم تو سطل زباله کوچیکی که اونجا بود

اونقدر محکم پرتش کردم لیوان خورد کف سطل و ابش پخش شد اطراف

سمت پنجره رفتم و از پشت پرده کرمی رنگ به خیابون نگاه کردم

خیابونی که برعکس روزای دیگه نسبتا خلوت بود و کمتر کسی رو میشد دید

تقه ای به در خورد و با اجازه من جمالی وارد شد و احترامی نظامی کرد

جمالی : قربان , سرگرد باهاتون کار دارن و گفتن بهتون اطلاع بدم

من : چرا خودشون زنگ نزدن ؟

جمالی : پیش ستوان هستن گفتن به شما اطلاع بدن

سری تکون دادم و بعد از بستن پرونده روی میزم رفتم بیرون

از چیزهایی که میشنیدم حالم داشت بهم میخورد

حرفهایی که همه نشون دهنده بد بودن اوضاع جامعه و جوون ها بود و روز به روز داشت این وضعیت بدتر و بدتر میشد و به خلاف ها و دو دره

بازی هاشون اضافه میشد

+ مثلا خودت خوبی ؟ هیچ خلاف و کار خطایی نداری ؟ طیب و طاهری ???

تنها جوابم سکوت بود و اخم غلیظ

نزدیک به یک ساعت اون حرف ها رو شنیدم اونقدری که حالم از خودم و اون ادم ها بهم خورد



نسیم

چند روزی بود محمد درست جوابم رو نمیداد و کمتر بهم پیام میداد و هر بار که من زنگ میزدم میگفت سرم شلوغ و قطع میکرد

حس میکردم عصبی و از چیزی داره عذاب میکشه اما از چی ... نمیدونم

طبق معمول تا سحر بیدار بودم , سعیده برعکس من میخواست و کسی نبود باهاش اس ام اس بازی کنم ...

فکرم کشیده شد سمت محمد و براش پیام فرستادم

چند دقیقه ای گذشت که جواب نداد و ازش ناامید شدم و با هندزفریم مشغول گوش کردن به اهنگ شدم

نمیدونم چقدر گذشته بود که اهنگ قطع شد و اهنگ دینگ پیام تو گوشم پیچید

چشمم رو باز کردم

" شما یک پیام از مریم دارید "

خخخ ... اگه محمد بدونه هنوزم اسمش تو گوشیم مریم زندهم نمیزاره

پیامش رو باز کردم

محمد : سلام .. بیدارم اره

من : کجایی ؟ چرا نخوابیدی؟

محمد : خوابم نمیاد ... اعصابم خورد نسیم

من : چرا ؟ چی شده مگه ؟

محمد : نمیدونم , حوصله ندارم و عین سگ فقط پاچه همه رو میگیرم

با خودم گفتم تو که همیشه خدا سگی

+ بی انصاف نباش... شاید اوایل عصبی بود ولی حالا باهات خوب بود ...

من : خب چرا ؟ ... ختما چیزی شده و از چیزی عصبی

محمد : اره ... از یکی عصبیم اونم شدید



پر سوال نوشتم : کی ???

پیش خودم هزار جور فکر میکردم که الان کی رو میگه اما برخلاف تصور من یه کلمه نوشت

محمد : خودم ...

من : وا... از خودت ??? چرا خو ???

جواب دادنش طول کشید اما بالاخره جواب داد

محمد : نسیم من خیلی بدم , خیلی ... همیشه گفت ادمم ... یه حیوونم که فقط دنبال منفعت خودش و برای رسیدن به خواستش هرکاری میکنه ...

بنده خاطی که میگن منم

نمیفهمیدن ... این حرف ها رو نمتونستم بفهمم

محمد مغرور داشت راجع به خودش اینطور حرف میزد؟؟؟

ولی چی باعث شده بود اینطور بگه ???

اصلا منظورش چی بود که بنده خاطی ؟ مگه چیکار کرده ???



در جواب سوال های من فقط سکوت کرد و هیچی نگفت

تا خود سحر منتظر جوابش بودم اما هیچی نگفت

با صدای اذان بلند شدم و بعد از وضو , قامت بستم برای نماز

بعد از تموم شدن نمازم به عادت همیشه دستم رو روی پاهام گذاشتم و چشم بستم تا دعا کنم

خوب شدن مامانم ,موفقیت برادرانم و دوستانم و ...

حس میکردم محمد درد زیاد داره اما همدم نداره ...

محمد راحت حرف های من رو درک میکرد و قانعم میکرد , ارومم میکرد و این کار از پس کسی برمیداد که خودش درد کشیدس ...

محمد درد کشیدس , دردی که مطمئن مثل درد من که به گفته خودم بزرگ , براش بزرگ و عذاب اور

من : خدایا میدونم اشتباهه و گ*ن*ا*ه باهانش حرف زدن , میدونم راضی به این حرف زدن نیستی و تو این مدت ابروم حفظ کردی و کسی از این

گ*ن*ا*هم با خبر نشده ... اما خدا خودت شاهدهی که جز حرف زدن و درد و دل چیزی بینمون نیست ... خدایا نمیدونم محمد چه مشکلی داره و

از دلش خبر ندارم ,تو که بزرگی و خدا , خودت به داد دلش برس و کمکش کن ... اگه خطایی کرده به حق بزرگی خودت ببخشش



روز بعدش محمد اصلا جواب پیام و زنگم رو نداد و من هم دیگه اصرار به همدم شدنش نکردم

اگه میخواست خودش حرفش رو میزد و لازم نبود من اصرار کنم

اون روز خوابم نمیومد و پای تلویزیون نشسته بودم و قرانی که پخش میشد گوش میکردم که گوشی روی پام ویبره خورد با دیدن شمارش بلند

شدم و بعد از خاموش کردن تلویزیون رفتم اتاقم

من : الو ... سلام

محمد: سلام خوبی ؟

من : مرسی خوبم ... تو خوبی چه خبر ؟

محمد : هیچ ... چیکار میکردی؟

من : داشتم از تلوزیون قران گوش میکردم

حس کردم یه حالی شد و سکوت کرد

نفس های تند و بلندش رو میشنیدم و انگار عصبی

من : محمد ... خوبی ؟ .. الو ...

محمد : میشنوم

من : عصبی اره ؟

من : خب چرا اخه ؟ ... دلیل این عصبانیت برای چیه محمد ؟

هیچی نگفت و من جرات پیدا کردم و گفتم : اون حرفای اون شبت , برای چی بود ؟ چرا باید ازت خودت بدت بیاد و عصبی باشی ؟ ... مگه چی کم داری ؟

با حرص و عصبی گفت : ادم بودن کم دارم ... ادم نیستم



متعجب صدایش زدم که کلافه نفس بلندی کشید

من : محمد چرا , چرا اینو میگی ؟

عصبی گفت : چون از سگ کمترم ... چون ... چون ...

نتونست حرفی بزنه و به جاش فحشی داد که از پشت تلفن هم سرخ شدم

من : محمد

داد زد : محمد و درد , محمد و مرگ ... هی محمد محمد ... ها چیه ؟؟؟؟ چی میگی ???

گیج از داد و عصبانیتش فقط سکوت کردم

یکم که گذشت گفتم : الان ارومی ؟

با غیظ گفت : اروم ؟؟؟ هه ... اره خیلی ...

یهو داد زد : ارومم کجا بود ؟؟؟ چه ارومی ؟ مگه من خررر اروم بودن هم میدونم چیه ؟ ... منی که قد ... ارزش ندارم برای کسی

با اخم و صورت مچاله شده از حرفش گفتم : محمد درست حرف بزن اه .. این حرف ها چیه اخه

محمد : ها چیه ؟ ... دهنم از دهن سگ هم کثیفتر پس رو عصییم نکن

من : اع محمد .. من بدبخت مگه چی گفتم ؟؟ خودت یهو امپر چسبوندی

محمد : اره هیچی نگفتی ولی آخرین بارت باشه نماز و روزت رو سر من میکوبی فهمیدییییی؟؟؟؟؟

هه ... نگرانم شده بود ؟

نگران چیم ؟؟؟

تازه یادش افتاده بود نگران شه ؟؟؟

اون موقع که فقط به فکر خوشیشون بودن من چی بودم ؟ کجا بودم ؟؟؟

با پوزخندی که تلخیش از هزار فرسنگی هم مشخص بود نگاهش کردم

سوییچ رو از روی میزم برداشتم و زدم بیرون

همین بودم ... محمد این بود

سگ که میشد پاچه همه رو میگرفت و دنیا رو فحش کش میکرد ودر اخر هم میرفت بیرون و تو خیابونا پرسه میزد ... بدون اینکه یکی بگه کجا

؟؟ چرا ؟ چی شده ؟

دریغ از یه ادم که بیاد جلو و بگه چه مرگته ؟ یکی که پای حرفام بشینه

+ اون دختر بیچاره نپرسید ؟ نگفت بگو ؟ نگفت چته ؟؟؟ ... وقتی خودت نمیخوای و همه رو با حرفات دور میکنی چه انتظاری داری ؟ ... مردم

علاف تو نیستن که بخاطرت التماس کنن تا تو یه کلمه بگی

اره همه ازم فراری بودن

اونایی هم که دورم بودن یا بخاطر پولم بود و یا بخاطر لذتی که میدادن و پول میگرفتن

ولی واقعا من لذت میبردم؟؟؟

شاید اون اوایل لذت میبردم اما حالا چی؟؟؟

هیچ لذتی نداشت و شده بود یه عادت همیشگی , یه قرار ننوشته اما لازم ..

اونقدر تنها شده بودم و دنبال محبت که هر اغوشی رو امتحان میکردم تا شاید یه اغوش پیدا کنم که آرامش بده و لذت واقعی ...

لذت که نه فقط واسه ارضای نیازم , بلکه بخاطر پر کردن تنهای هام و پر کردن خلأ هام

تازه از اداره اومده بودم که مونا رو دیدم با حال زار روی مبل افتاده

چشمام رو ریز کردم و مشکوک نگاهش کردم

بوی گند الکل از همون فاصله هم میرسید

نگاهی به سر و وضعش انداخت... مانتوی جلو باز سفیدی که حالا کنار رفته بود و تاپ یقه باز مشکیش کاملاً مشخص بود

با دیدنش انگار انداختنم تو کوره اتیش و از چشمام خون میزد بیرون

خواستم سمتش برم که ...

+ چیه غیرتی شدی؟ ... ناموست خو بایدم غیرتی شی ولی مگه اون دخترایی که تو بغل تو میان ناموس کسای دیگه نیستن؟ ... نکن توام جز

اونایی که برای خودی غیرتین و برای بقیه روشن فکر ... اره؟

دستام مشت شد ..

مونا با اون دخترا یکی نبود

اون با میل خودشون میان خونه من ... ولی مونا ...

+ مطمئن باش مونا ناراضی باشه الان جلو چشمتم با این این سر و وضع اینطور ولو نشده بود ...

تمام عصبانیتیم رو سر گلدون شیشه ای که گوشه سالن بود خالی کردم

گلدون شکست و هزار تیکه شد ... مثل غیرت من که نمیدونم کی و کجا تیکه تیکه شده بود و هیچی ازش نمونه بود ...

کم از خودم متنفر بودم حالا با دیدن مونا و واقعیت ها بیشتر از خودم بدم اومد و اوقم گرفت

کی تا این حد عوضی شده بودم که حتی حواسم به خواهرم نبود ؟ به ناموسم ...

مونا با ترس و چشمای نیمه باز جلو چشمم وایستاده بود و با بی حالی گفت : چی ... شده ... محمد

مثل ببر وحشی فقط نگاهش کردم

اونقدر خشم تو نگاهم بود که مستی رو از سرش پروند

با فک منقبض شده گفتم : بقیه کجان ؟

مونا : نی... نیستن ... رفتن خونه مژگان اینا (خواهرشون)

4u

Roman4u.ir

من : تو کدوم گوری بودی ؟ چرا با اونا نرفتی ؟

هول شد و گفت : من ... من خب رفته بودم تولد دوستم ... به مامان هم گفتم

عصبیتر یه قدم جلو بردم و گفتم : تولد ؟؟؟ ... تا این وقت شب ؟؟؟ ...

بدون اینکه سمت ساعت برگردم با عضلات منقبض شده بهش اشاره کردم و گفتم : ساعت یک نصف شب و تو تا این موقع تولد کدوم دوستت

بوووودییییی؟؟؟؟؟؟؟؟

با دادم تو جاش پرید

دستشو رو گوشاش گذاشت و گفت : سرم داد نزن محمد

من : خفه شووووو داد که هیچ , خفت میکنم

سمتش هجوم بردم که با جیغ عقب رفت که خورد به میل و افتاد روش

درحالی که از نفسم تند و نامنظم شده بود گفتم : پاشو ... پاشوووووو

بلند شد که یقش رو گرفتم و غریدم : با کی بودی ؟

با بغض و صدای لرزون گفت : خونه دوستم ... تولد...

محکم تکنونش دادم و گفتم : راستشو بگو تا نکشتمت ... پیش کدوم حرومزاده بودی ؟؟؟؟ بگو تا نرفتم خو...

چشمای گرد شده از ترسش گردتر شد

دوباره تکونش دادم که اینبار اونم عصبی شد و جیغ زد : به تو چهههههههه ... چیکار می ???

با همون چشمای به خون نشسته نگاهش کردم و تو یه لحظه دستم بالا رفت و خوابید رو صورتش

ضربه سیلی اونقدر محکم بود که پرت شد روی مبل

با نفرت سر بلند کرد و گفت : تو یه وحشی ... وحشی

من : خفهههههه شوووو

از عصبانیت سینم خس خس میکرد و پره های بینیم برای کشیدن ذره ای نفس باز و بسته میشد

پر حرص گفتم : اون موقع که هرچی میخواستی میدادم , هرچقدر پول میخواستی بهت میدادم وحشی نبودم ??? ..

چیزی نگفت که زدم به ساق پاش و داد زدم : ننننوووووودممممم ؟؟؟؟

_ منت سرش نزار

سمت صدا برگشتم ...

بابا بود ...

مردی که سالها بود همه وظایفش رو انداخته بود رو دوش من و حالا ...

با عصبانیت سمتم اومد

بابا : حق نداری منت سر کسی بزاری .. مگه ما ازت پول خواستیم ؟؟؟؟ خودت خواستی دادی



این دیگه بی انصافی بود ...

این حرف ناحقی تمام بود ...

عین نمک به حرومی بود ...

نبود ؟؟؟؟؟؟

با عصبانیت اما اروم گفتم : کسی از من چیزی نخواست ؟ کسی نگفت پول بده ؟ من منت گذاشتم ؟؟؟؟؟

بلند گفتم : کی بود سرش تو یقش بود و شرمنده که دخترم جهاز نداره ؟؟؟؟؟ ... کی بوووود ؟؟؟؟

به مامان که پشت سر بابا وایستاده بود اشاره کردم و گفتم : همین زنت نبود که گریه میمرد بچم شرمنده میشه جلو فامیل شوهرش ؟؟؟؟؟ ...

بلندتر داد زدم : کدومتون بودید گفتید خرج دانشگاه ندارممممم ؟؟؟؟؟؟؟ کی بوووووود ؟؟؟؟

با این داد حس کردم گلوم پاره شد اما ساکت نمودم و داد زدم : حالا میگی منت میزارم ؟؟؟ منننننن منت میزارممممممم ؟؟؟؟

هیچ کدوم حرفی نزدن و همین سکوت عصبی ترم کرد ...

هیچ کس نبود بگه اره حق با تو ...

هه .. چه توقعی ...

یکی باید میومد جلو میگفت بدبخت تو فقط عابر بانکی

4u Roman4u.ir

سوویچ رو از رو میز چنگ زدم و از کنار مرد مثنی پدر رد شدم اما لحظه آخر وایستادم و درحالی که نگاهم به چشمای مشکی و عصبیش بود به مونا

اشاره کردم و گفتم : برو خودت بچرخ و دخترت ور دل هر ... لم بده , حواست به دخترت باش که من پسرت منتتتتت سرش نزارممم

برگشت سمت مونا و من با پوزخند از کنارش رد شدم و زدم بیرون

سر کوچه رسیده بودم که صفحه گوشی روی داشبوردم روشن شد ...

برش داشتیم ...

" یک پیام از نسیم "

گوشی رو پرت کردم رو صندلی کنارم و فحشی هم نثار اون کردم

+ تقصیر اون چیه ؟ ... اون چیکارت کرده ؟ ... تنها ادمی که دورت همین دختر .. کسی که تو رو برای خودت میخواد همین دختر پونزده سالس ..

با وجود اون همه اذیت کردنا بازم باهات موند و حالا تو اینطور راحت بهش فحش میدی ؟ فحشی که حقش نیست

دستام رو روی فرمون محکمتر کردم ...



اونم یکی مثل ب...

نه نه .. نسیم مثل کسی نیست ... نسیم پاک ... خوبه ... نسیم فرشتس

با همین فکرها دستمو سمت گوشی بردم و بهش زنگ زدم ولی رد داد

به ساعت نگاه کردم ...

نسیم : الو .

از اروم حرف زدنش مشخص بود که راحت نمیتونه حرف بزنه اما مهم نبود

تو اون لحظه باید صدانش رو میشنیدم ... حتی به زور

من : چرا همون اول جواب ندادی ؟ هاااا؟؟؟

نسیم : به خدا همه خوابن الانم اگه کسی صدام رو بشنوه بدبخت میشم محمد



اونقدر پر بغض و با ترس گفت که دستی که رو فرمون بود مشت شد

یکی مثل نسیم از حرف زدن با پسر و فهمیدن خواندش میترسید اون وقت یکی مثل مونا ...

نسیم : محمد

من ؛ چیه ؟

اونقدر بلند گفتم که فکر کنم بیچاره سخته کرد چون با مکث و پر استرس گفتم : چیزی ... شده ؟ اتفاقی افتاده ؟ عصبی اره ؟

من : ارررههههه عصبیممممم

با دلخوری و لرزون گفتم : محمد تورو خدا داد نزن میترسم

نفسمو پر حرص بیرون دادم و بعد از چند لحظه سکوت گفتم : عصبیم نسیم ... خیلی .. دلم میخواد دنیا رو به آتیش بکشم

نسیم : خب .. اخه چرا ؟ چی شده ؟ بگو شاید بتونم کاری کنم



با افسوس گفتم : نمیتونی ... نمیتونی نسیم .. هیچ کس نمیتونه کاری کنه ... زندگی من کثافتتر از این حرفاس

نسیم : نگو محمد ... اینطور نیست

پر حرص اما اروم گفتم : تو چی ازم میدونی که میگی اینطور نیست؟؟ هااا؟؟ چی میدونی؟؟

مکث کرد و اینبار پر بغض گفتم : هیچی ازت نمیدونم ... اما محمد از حرفات از این عصبانیتات مشخص داری درد میکشی , مشخص یه چی

ازارت میده ... چرا حرف نمیزنی تا اروم شی ؟

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم : نمیشم ... من اروم نمیشم هیچ وقت ... آرامش سهم من نیست

نسیم : محمد نگو اینطور ... به خدا گریم میگیره اینطور میگی

با تعجب و پوز خند گفتم : گریه واسه چی ؟

سکوت کرد که صدایش زدم

بینش رو بالا کشید و گفت : خب دوست ندارم اینطور باشی ... دوست دارم همیشه خوب باشی



من : چرا ؟

با دلخوری گفتم: چیه نکنه توام ازم میترسی که میگی اینطو نشم ؟ اره ؟

تند گفت : نه نه ... اینطور نیست

و سکوت کرد

من : چیه ؟ چرا ساکت شدی؟

من من کنان گفت : محمد ... راستش ... بین محمد نمیخوام دروغ بگم ... عصبی که میشی واقعا میترسم , خیلی هم میترسم ... اما به خدا نصف بیشتر ناراحتیم بخاطر خودت ... اینطور که تو عصبی میشی قلبت منفجر میشه و هزار جور درد و مرض میگیری

با تموم تنهایی و بدبختیام گفتم : بدترین درد رو دارم نسیم ...

نگران گفت : چییی ؟؟؟ من..منظورت چیه ؟

چشمم رو بستم و با دنیایی از درد و غم گفتم : تنهایی ... درد من , تنهایی

نسیم

اون شب با حرف محمد اونقدر گریه کردم که حد نداشت

محمد بهم ثابت کرده بود، محکم ، قوی ولی موقع حرف زدن صدایش میلرزید ، ناراحت بود ، غم داشت

هرچی اصرار کردم بگه چی شده حرفینزد و اخر سر هم تماس رو قطع کرد

بعد از سحر دیگه خوابم نبود و همه فکر می‌کردم پیش محمد بود

دلم برایش خیلی می‌سوخت ، نمیدونم چرا حس میکردم این غم و تنهایی که ازش میگفت ، حقش نیست

حس میکردم کسی قدر محمد رو نمیدونه و همه برای منفعت خودشون سمتش هستن

اما تا چه حد حدسم درست بود ، نمیدونم ...

تا نزدیک های ظهر تحمل کردم و منتظر زنگ و پیامی از طرف محمد ، اما بی فایده بود

اما دیگه نتونستم طاقت بیارم و بهش پیام دادم

من : محمد کجایی ؟ نگرانتم

لطفا جواب بده

ده دقیقه شد جواب نداد ، شد نیم ساعت جواب نداد

دیگه رسماً داشتم دق مرگ میشدم و از نگرانی نمیدونستم چیکار کنم

هیچ حس خاصی بهش نداشتم ، هیچ کشش و میلی نداشتم و تنها دلیل نگرانیم محبت هایی بود که در حقم کرده بود ، مهربونی هاش ، همدم و راهنما بودنش ...

دلم میخواست منم همدمش بشم .. همدم محمد تا حرفشو بگه

+ تو پونزده ساله میخوای همدم مردی بشی که دوبرابر خودت سن داره؟؟ فکر میکنی شدنی؟؟!!!

درک کردن به سن نیست ...

محمد که این همه ازم بزرگ درکم نکرد ؟ ... خب منم میتونم درکش کنم

4u

Roman4u.ir

+ تجربه محمد رو داری؟

نه ولی هر دو همدردیم ... منم تنهام اونم ... میتونم بفهممش

هرطور شده میخوام همدمش بشم ، هم صحبتش ... گ*ن*ا*ه داره این همه تنهایی

اصلا محمد چرا تنها؟؟؟

چرا باید مردی مثل اون تنها باشه؟؟ .

نزدیک به غروب بود که بهش زنگ زد ...

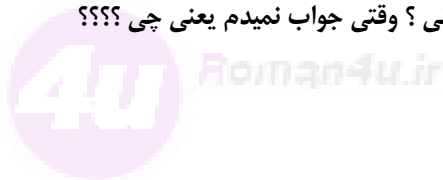
بار اول جواب نداد ...

بار دوم جواب نداد ..

بغض کرده بودم و نگرانیم به اوج رسیده بود

بار سوم ...

محمد : بله نسیم ... چیه چرا زنگ میزنی ؟ وقتی جواب نمیدم یعنی چی ؟؟؟



با بغض و دلخوری گفتم : از صبح جواب ندادی و نگرانم کردی حالام که زنگ زدم سرم داد میزنی ؟ من احمق رو باش که نگران تو شدم

و تماس رو قطع کردم و به ثانیه نکشیده اشکام روون شدن

من نگرانم بودم و اون سرم داد میزد ... این بی انصافی بود ... نبود ؟؟

چند دقیقه ای که گذشت زنگ زد

منم از رو لج جواب نداد

دوباره زنگ زد که جواب دادم اما حرفی نزد

وقتی دید حرف نزد خودش گفت : خیل خب ببخشید... بابا ادارم سرم شلوغ ... نمیتونستم جواب بدم

مهربون تر گفت : کلی کار سرم ریخته نسیم ... درک کن

من : محمد



با مکث گفت : بله

تردید داشتم برای گفتنش اما یه حسی وادارم میکرد بگم

من : محمد میخوام باهام حرف بزنی

با تعجب گفت : چی ؟ حرف چی ؟ ... چی شده مگه ؟

من : چیزی نشده فقط دلم میخواد باهام حرف بزنی ، مثل وقتی که من با تو حرف میزنم و تو گوش میدی ... محمد نمیخوام همش تو خودت بریزی و عصبی بشی ... میخو....

محمد : همیشه نسیم ... من حرفی برای گفتن ندارم

من : دروغ میگی ... حرف داری وای نمیخواهی بگی ، چون فکر میکنی بچم و درک نمیکنم ... اگه اینطور باشه تو که ازم کلی بزرگی پس چرا درکم میکنی ???



محمد : نسیم الان کار دارم بعدا حرف میزنیم باشه ؟

میتونستم نه بیارم ???

نفس بلندی کشیدم و گفتم : باشه حرف نزن ... خداحافظ

بدون حرفی قطع کرد

+ بیا؟ چی شد؟ جز اینکه خودتو کوچیک کردی ... اصرار به حرف زدن کردی، مثل ادمای کنه و فضول ... بخواد خودش حرف میزنه و لازم به

اصرار نیست

با ویبره گوشیم چشم از دیوار گرفتم و پیام رو باز کردم

محمد: من نمیگم چون کم سنی درک نمیکنی، نمیگم چون گفتنش چیزی رو عوض نمیکنه و فقط باعث خراب شدن شخصیتم پیش تو میشه

، پس بزار همون محمد باشم برات نه چیز دیگه

اون شب نه من پیامی دادم و نه محمد

ترجیح دادم حرفی نزنم و اصراری نکنم

چون به قول وجدانم اینطور شبیه ادمای فضول میشدم که دوست داره از همه چیز طرف مقابلش سر دربیاره

و من اینو نمیخواستم، من فقط میخواستم محمد حرف بزنه تا اروم شه

روز بعد هم گذشت و تو بی خبری سپری شد

بی خبری که کلافم کرده بود و عصبی ...

اون شب مامان نوید و زنش رو و عمه رو که تنها زندگی میکرد برای افطار دعوت کرده بود

از ظهر مشغول بودم برای درست کردن سالاد و کمک به مامان

هر یه ربع هم گوشیم رو چک میکردم که مبادا پیام یا زنگ اومده باشه و من نفهمیده باشم ... اما زهی خیال باطل

همه سر سفره نشسته بودیم و منتظر اذان ...

با ویره گوشیم تو جام پریدم

نوید که کنارم نشسته بود سمتم برگشت و گفت : چته ؟

من : هی ... هیچی

دوباره گوشیم ویره خورد

ماشالا اونقدر صدای ویرش بلند بود که کل محل میشنیدن

نوید : گوشه تو زنگ میخوره؟

میدونستم محمد واسه همین هول شده بودم و میترسیدم گوشیم رو از تو جیب شلوارم دربیارم

لبخند زورکی زدم و گفتم : دوستم ... همیشه وقت افطار زنگ میزنه که مثلاً به یادش باشم و دعا کنم

مامان : ای وای ... یادم رفت اون بامیه ها رو که نوید خریده بیارم

من که دنبال بهونه بودم بلند شدم و گفتم : الان میارم

همین که پا به آشپزخونه گذاشتم گوشیم رو درآوردم و اول از همه گذاشتمش رو سایلنت و به محمد هم پیام دادم داشتم ... همین

دیگه خودش میفهمید



بامیه و زولبیا ها رو تند تند تو بشقاب چیدم و رفتم پیش بقیه و اصلا انگار نه انگار چیزی شده

ماه رمضان هم تموم شد و یه با تموم شدنش یه ماه از تابستون هم تموم شد ... و من خداخدا میکردم زودتر تموم شه که برم مدرسه تا حداقل

اینطوری یکم تفریح کنم

اون روز با کلی اصرار و التماس رضایت دادن نیم ساعت برم پیش سعیده

سعیده بیچاره با دیدنم زد زیر گریه

من : چی شده سعیده ؟ چرا گریه میکنی؟؟

سعیده : بدبخت شدیم نسیم ... بدبخت شدیم

من : خب چی شده ؟ بگو ببینم

با حق حق گفت: سعیدمون رفته با یکی دعوا کرده و تا تونسسته طرف رو زده حالام انداختنش بازداشگاه

و گریش شدت گرفت

با ناراحتی گفتم : چرا سر چی اخه

سعیده : چه بدونم ... من که میدونم تقصیر سعید ما بس که غد ... صد دفعه گفتیم سر عقل بیا دعوا نکن غدغد نکن ولی مگه گوش میده ... تا

حالا چقدر اضافه خدمت خورده حالام که گرفتنش

من : اروم باش عزیزم ایشالا که درست میشه ..

با زنگ خوردن گوشیم فهمیدم مامان و حدسم درست بود

مامان : الو نسیم کجا موندی ؟-

من : پیش سعیدم ... چطور من که تازه اومدم ؟

مامان : میدونم مادر . زنگ زدم بگم عمو ت اینا دارن میان زود بیا

پووووف این خانواده عموی منو ول میکنی میان شمال انگار کار و زندگی ندارن

مامان : مثل اینکه اون دوستانه دارن میان ... زود بیا خب ؟-



من : باشه الان میام

سعیده : چی شده ؟

با حرص گفتم : چی میخواستی بشه عموم اینا دارن میان

اشکشو پاک کرد و گفت : اونا که عید اینجا بودن چه خبر هی میان

من : چه بدونم والا ... عمه بدبختم تنها شوهرم که نداره اینا میان کنگر میخورن لنگر میندازن اون بیچارم حرفی نمیزنه

بلند شدم و بعد از مرتب کردن چادرم از خونه سعیده اینا اومدم بیرون

اینم از تفریح من بدبخت

رفتمبا دوستم خوش باشم که همش گریه کرد بعدشم که خبر آوردن عموی عزیزتر از جانم داره میاد.... الان من بگم شکر یا کفر ???

ملت تو سال هزار دفعه سفر میرن و گردش اون وقت من بدبخت تفریح کردنم ساعت انقضا داره که بلندترین مدتش یه ساعت که اونم با خبر

اومدن و مردن این و اون خراب میشه



اخه این انصاف ??? عدالت ??? ...

نیست دیگه .. به والله که نیست....

با دیدن زن عمو لبخند زورکی زدم که باز افسرده بودن رو به ریشم نبندد

با دیدن اون دختره مونا حالم بد شد...

شال رو سرش طوری بود که اگه سر نمیکرد خیلی بهتر بود و سرسنگین تر ... ارایششم که رو زمین چکه میکرد

من موندم پدر و مادر این ، داداشاش اینا بهش گیر نمیدن ???

والا داداشای من با اینکه سر خونه و زندگی خودشون رو من زوم شدن و هر کارم رو کنترل میکنن

اون وقت این با دوتا داداش نره غول که ور دلشن تا این حد ازاد

داداشش ??? ...

اوه اوه تازه یاد اون داداشش افتادم ..

با تجسم چهرش مو به تنم سیخ شد ..

چقدر وحشتناک بود و گنده

اون چشم ها و اخماش که یادم اومد ناخودآگاه چشمامو بستم و وقتی باز کردم اد خود گوریلش رو دیدم که داشت با پسر عموم از در حیاط

میومد تو

از ترسم کیپ مامان وایستادم

دست خودم نبود یه ترس بدی نسبت بهش داشتم ،

اصلا باهاش برخورد نداشتم که کاری کرده باشه نه ... ولی ظاهرش طوری بود که ادم رو میترسوند

برای اینکه چشمم بهش نیفته سر به زیر شدم ...

صداش رو شنیدم که با چه جدیتی با بابا و مامان حرف میزد

اونا که رفتن تو بابا گفت مام بریم خونه خودمون که از شانس بدم عمه گفت نسیم باشه پیش دخترا

حالا نیست که با دخترا خوب بودم و اونا بهم رو میدادن ...

یا مثلا با وجود اون نره غول احساس راحتی میکردم

بخاطر اون میگفت ؛/

سپیده : خب نسیم بگو ببینم چه خبر چیکارا میکنی ؟

من : هیچی همش خونه و گوشه ... چیکار میخوای بکنم

فکر کردن ملت غلام حلقه به گوششون که بیان و اونا خدمت کنن و برن

یه لحظه نگاهم چرخید که دیدم اون پسره داره با یه پوزخند نگاهم میکنه

یعنی حرفمو شنید؟؟؟؟

وای نکنه شنیده باشه؟؟

نکنه بیاد بزنه لهم کنه؟؟



اصلا به درک که شنیده مگه دروغ گفتم؟ خیلی زرنک و عرضه داره بره خواهرش رو جمع کنه ... والا

تا شب مجبوری اونجا موندم

سپیده برام چندتا برنامه فرستاد و بهم از طرز کارشون گفت و گفت که برای پیام و عکس و صدا فرستادن و خیلی خوبه ...

یکی نبود بگه به چه درد من میخوره ... من که از دار دنیا چند مخاطب بیشتر نداشتم که اونم تنها یکیشون بود که باهاش حرف میزدم

اونم محمد بود ...

محمد؟؟ وای خدایا!!!!

از صبح که بهش گفتم عموم اینا دارن میان ازش خبر نگرفتم و حتما تا الان کلی از دستم عصبی و ناراحت

تا رسیدم خونه اولین کاری که کردم بهش پیام دادم

من : سلام خوبی ؟ ببخشید به خدا تا الان پیش عموم اینا بودم و نمیشد گوشی دستم بگیرم

یکم که گذشت جواب داد : سلام .. مگه عموت اینا از کجا میان ؟

من : تهران .. هر سال چند بار میان ... بدبختی این غیر خودشون دوستاشون میان



محمد : دوستاشون چرا ؟

من : چه بدونم .. اخه عمم شوهر نداره میان خونه اون لنگر میندازن ... ازشون بدم میاد اصلا بلد نیستن با ادم چطور رفتار کنن ، انگار اسمون پاره

شده و اینا افتادن

محمد

پیامش رو که خوندم زدم زیر خنده ... چه راحت میگفت بی خبر از اینکه یکی از اون مهمون ها خودمم

علیرضا (پسرعموی نسیم) : چت شد یهو.. نکنه باز یکی پیدا شده قربون صدقت رفته

من : ارررهههه اونم چه قربون صدقه اییییییی

علیرضا : جوووووننن حالا چی گفته ؟

با خنده گفتیم : هیچی فقط گفت حالش ازم بهم میخوره

علیرضا با تعجب نگاهم کرد و گفت : اینو گفت و تو عین خر کیف میکنی ؟ ... قدیما که سگ میشدی

4u

Roman4u.ir

من : این یکی فرق داره

مشکوک و با شیطننت گفت : نکنه بد تیکه ای و چشتو گرفته ؟ ها؟؟؟

واقعا نسیم چشمو گرفته بود ؟ تو گلوم گیر کرده بود ؟

نه ... نسیم فقط یه دختر بچه بود برام

+ پس دلیل اون همه زور و تهدیدت چی بود ؟ چرا وادر به جواب کردی ؟ چرا وقتی میگه ازت بدش میاد میخندی و عصبی نمیشی ؟

جوابی نداشتم بگم پس فقط سکوت کردم تا بیشتر از این به چیزی که غیرممکن فکر نکنم ...

فردای اون روز دوباره نسیم اومد خونه فاطمه خانم عمه ش ...

میشد فهمید که زیاد راضی به بودن تو جمع ما نیست

میدیدم که با مونا و سپیده تیز حرف میزد و دیروز هم صدایش رو شنیدم

با اینکه حرفش علیه من و خانواده بود با این حال از حرفش خوشم اومد چون حق مونا بود که همچین حرفی بشنوه



راستش بعضی وقت ها از اینکه مونا مثل نسیم نیست ناراحت میشدم

+ چرا نمیخواهی که خودت مثل داداشای نسیم شی ؟

جوابم فقط اهی بود که از سر ناراحتی و عصبانیت بود

درسته نسیم تو محدوده بود اما این محدوده ازش یه فرشته ساخته بود .. یه فرشته بی ریا و پاک

البته همین محدودیت باعث سادگی بیش از حدش هم شده بود .. طوری که حتی یه لحظه هم شک نمیکرد من محمد، همون محمد هستم

اونقدر صاف و صادق بود که اون شب وقتی گفتم تنهام و حالم بد بود اچن به جای من غصه خورد و گریه کرد

و من برای اولین بار حس کردم یکی هست که منو فهمیده و درک کرده و برام اشک ریخته

تو حیاط بودم و برای خودم از درخت ، انگور میچیدم و میخوردم که در باز شد و نسیم اومد

تا چشمش بهم افتاد فوری سرشو پایین انداخت

اروم و سر به زیر گفت : س...سلام

به سرتا پاش نگاه کردم

چادر گل دار سفیدو صورتی پوشیده بود که طرح روش پروانه بود و خیلی بهش میومد

تا دید نگاهش میکنم بیشتر سرشو پایین انداخت و با قدم های تند رد شد و رفت

خندم بیشتر شد و با لذت و خنده یه حبه انگور دیگه دهنم انداختم و به رفتنش نگاه کردم

حتما الان تو دلش داره فحش میده و نفرین میکنه که خونه عمه ش اتراق کردم

با دخترها و علیرضا تصمیم گرفته بودیم بریم بیرون و بعدش بریم کنار دریا و شام اونجا بخوریم

خیلی دوست داشتیم نسیم هم باهامون بیاد

از دیدنش لذت میبردم و ناخودآگاه خندم میگرفت مخصوصا وقت هایی که از کنارم تیز رد میشد و صدای جیغ پاچه های شلوار جینش درمیومد:

4u Roman4u.ir

+ شده عروسکت؟؟ خوب باهاش بازی میکنی؟

از این فکر اخم کردم ... نسیم بازیچه من نبود و قصد سو استفاده نداشتم .. فقط میخواستم باشه

اما چرا؟. هنوز خودمم نمیدونستم

با کلی اصرار سپیده که بزارید نسیم هم با ما بیاد و حرف های زنعמוש که چیه موندی خونه و جوونی و ... بالاخره اجازه دادن نسیم با ما بیاد

گردش ...

مهدی (داداشم) جلو و پیش من نشست ...

پشست سرم مونا و کنارش سپیده و در اخر نسیم نشستن و راه افتادیم ...

دلک بازی ها فقط لبخند میزنه ..

نسیم

سپییده یا ریتم اهنگ تو جاش وول میخورد و بشکن میزد و مهدی هم بهش تیکه مینداخت و بلند بلند میخندیدن ..

مہدی : اهااا تکونش بده ... جووووننن

اگه نوید و حمید بودن و من همچنین کاری میکردم و پسری اینطور میگفت هم منو هم اون پسر رو تیکه تیکه میکرد اما علیرضا راحت خواهرش

رو و ل کرد و رفت و حالام سبیده داره واسه خودش عشق و حال میکنه

با طعنه ای که سپیده بهم زد از فکر بیرون اومدم

سپیده : نسی توام بیا وسط ... اها اها ... خوش باش بابا بیخیال فکر و خیال

و پشت بند حرفش جیغ پر عشوهِ ای کشید و تو همون جاش و رو صندلی مشغول رقص صش شد

مونا هم دست کمی از اون نداشت و برای خودش قر میداد و میخوند

از دیدنشون به وجد اومده بودم اما ...

نتونستم مثل اونا بشم ...

من نسیم بودم، دختری که یادگرفته بود بلند نخنده ، حجاب بگیره جلو نامحرم ، اونقدر تخت کنترل بودم که همه جا حتی دور از خانوادم باز

حس میکردم تو همون محدوده کنترل هستم و نمیتونم پا از قوانین خانوادگی بیرون بزارم

محمد که برعکس محمد خودم ازش به شدت میترسیدم و حس بد داشتم صدای موزیک رو کم کرد و درحالی که از تو اینه نگاهم میکرد گفت :

شما همیشه اینقدر ساکتی ؟ یا با ما خوش نمیگذره ???

سپیده : بیخیال این دخترعموی حزب الهی من ... بده اون ولوم رو

خیلی بهم برخورد حرفش

خیرسرش مامانم بخاطر این دختره بابامو راضی کرد که بزاره من باهاشون برم بیرون بعد حالا جلو اون غریبه ها میگه ول کن اینو ...

اره خب راستم میگه ... من مثل اون نبودم و شایدم باعث افت کلاشش بودم که همچین دخترعمویی داره

من نسیم بودم و دختر قادر ،اون سپیده بود و دختر نادر

من تو یه حومه و روستا بودم اون تو تهران و پایتخت ..

من تو محدوده و اون ازاد و فارغ از همه چی ...

ترجیح دادم سکوت کنم تا اینکه بخوام حرفی بزنم و باعث ناراحتی سپیده و خودم بشم ..

من که نخواسته بودم پیام اونا خواستن و این یعنی مجبور بودن با همون ساکت بودن و اروم بودنم بسازن

سپیده و مونا تو مغازه ها میچرخیدن و من با فاصله ازشون مشغول دیدزدن اطرافم بودم ..

یاد خرید عیدم افتادم ،بعد از اون نیومده بودم خرید ... خب نه قرار بود جایی برم ونه کسی قرار بود بیاد که بخوام خرید کنم

با دیدن مردم و دخترهایی که با حوصله و خندون با پدر و مادرشون میچرخیدن نگاه کردم و همه وجودم پر از حسرت شد ...

حسرت اینکه کاش بابای منم خوب بود تا باهاش برم خرید کاش مامانم اونقدر جون داشت که باهاش این مغازه اون مغازه برم تا هرچی که میپسندم بخرم نه اینکه پسندیده نسنندیده بخرم تا مبادا خسته بشه ...

اهی کشیدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم و دوباره مشغول دید زدن مغازه ها شدم که چشمم خورد به روسری بلندی که از در مغازه ای اویزون بود ...

کرمی رنگ بود که کناره هاش سبز خوشرنگی بود و روش گل های کرمی براق طرح خورده بود بود و با خودم فکر کردم به مامان میاد

با لبخندی سمت مغازه رفتم و با پولی که مامان از پس انداز ناچیز خودش بهم داده بود تا پیشم باشه ،روسری رو خریدم و با خوشحالی از مغازه بیرون اومدم که همون موقع گوشیم زنگ خورد



با دیدن شماره محمد لبخندی زدم و جواب دادم

من : الو سلام محمد خوبی ؟

محمد : سلام ... خوبم چلی مثل اینکه تو از من خوبتری

من : اره خیلی ... اومدم بیرون

یه لحظه دلم گرفت ... یعنی اینقدر حسرت بیرون اومدن داشتم که حالا تا این حد خوشحال بودم که یه مرد غریبه از پشت تلفن هم متوجهش میشد ???

محمد : خوبه ... با کی رفتی ؟

من : با دخترعموم و اون دوستاشون

محمد : تو که گفتی ازشون خوشت نیاد پس چطور باهاشون رفتی بیرون ؟

من : من که نخواستم برم، اونا خواستن منم باخودشون بیارن وگرنه من و چه به اونا

محمد : چطور ؟ مگه تو چته ؟ یا اونا مگه کین ؟

من : خب من ارومم و چادری اونا شادن و ازاد از همه چی ،از نظر اونا من افسردم و یه دل مرده :/

مکث کرد و گفت ؛ خب چرا مثل اونا نمیشی تا نگن افسرده ؟

من : چون افسرده نیستم و اینو حداقل خودم میدونم ...میدونی از نظر اینا هرکی ولنگ و باز باشه شاد،و سرحال و هرکی مثل من چادری باشه و

اروم افسردس

... شاید حسرت خوشی اینا رو بخورم اما خب منم برای خودم چیزایی دارم که اونا ندارن

محمد : مثلاً چیا ؟؟؟

کمی فکر کردم و گفتم : خب من برای مامانم مهمم و اینکه با کی میرم و میام برای خانوادم مهمم ، نگرانمن ،داداشام اگه زیادی غیرت دارن اما حداقل خیالم راحت با این تعصبشون هرکسی حق مزاحم شدنمو نداره و میتونم بهشون تکیه کنم چون میدونم داداشام هوامو دارن ... داداشای من مثل پسر عموم یا پسر این دوستشون نیست که خواهراشون راحت میگردن و هرکس و ناکس نگاهشون میکنه

محمد : خیل خب حالا



متعجب گفتم : وا تو چرا عصبی میشی ؟ مگه با توام ؟

اونقدر عصبی بود که راحت صدای نفسهای بلندش رو میشنیدم

محمد ؛ کار نداری ؟

من : محمد.. چت شد تو؟؟؟

محمد : مهم نی خداحافظ

نزاقت حرفی بزخم و زارتی قطع کرد

شونه بالا انداختم و گوشیم رو گذاشتم تو کیفم که با دیدن پلاستیکی که روسری مامان توش بود لبخندی زدم

با چشم دنبال سپیده و بقیه گشتم که دیدمشون

جلو مغازه ای وایستاده بودن و برای خودشون حرف میزدن و هرکدوم چیزی نشون میداد



هرچی چشم چرخوندم گوریل رو ندیدم

گوریل ؟ خخخخخ اگه بفهمه بهش میگم گوریل کلمو میکنه

_ برای چی اینجا وایستادی ???

با صدایش چنان پریدم که روحم به ملکوت رفت و برگشت

تا چشمم به صورت عصبی و چشمای سرخس افتاد عقب رفتم و گفتم : من.. من.. داشتم میرفتم پیش بقیه

محمد : راه بیفت تا واسم شر نشدی ... حوصله جواب پس دادن به ننه بابات ندارم

چه بیشعور بود ... فکر کرده کیه که اینطور حرف میزد

با وجود همه ترسی که ازش داشتیم اخم کردم و گفتم : ننه بابای نه و پدر و مادر ... درضمن من که التماس نکردم منم بیارید خودتون خواستیدو

حالام وظیفتون مراقبم باشید

با این حرفم چنان اخم کرد که کل صورتش جمع شد و حس کردم همه خونس تو چشماش جمع شد

چیزی تا قبض روح شدن جوون مرگ شدنم نمونده بود که مونا با ذوق شوق اومد جلو و دستبندی که خریده بود و تو دستش بود بالا آورد به داداشش نشون داد و منم از فرصت استفاده کردم و از جلو چشمش در رفتم و پشت سر سپیده پناه گرفتم و الکی خودمو مشغول ویتترین کردم

برای شام کباب حاضری گرفتن که من دوست نداشتم و رومم نمیشد بگم ...

تا بوی کباب بهم خورد بینمو جمع کردم که از چشم مهدی دور نموند

مهدی : دوست نداری ؟

زور که نبود ، واقعا بیزار بودم از کباب ... واسه همین صادقانه گفتم نه

مهدی : بچه ها صبر کنیدمن الان میام

یه قدم رفت سمت رستوران اما دوباره برگشت و رو به من گفت : جوجه میخوری ؟

سرمو تکون دادم و تا مهدی خواست بره مونا با طعنه گفت : هه چه سفارشم میده

مهدی : مونا!!! ساکت شو

دروغ چرا دلم گرفت .. اصلا کاش باهاشون نمیومد که حالا راه به راه مسخرم کنن

رو به مهدی گفتم : نمیخواد

مهدی : ناراحت نشو بابا این یه چی گفت

من : ناراحت نشدم چون من نبودم که گفتم باهاتون پیام ..

فقط کاش بعضیا شعور همراهی داشتن و طعنه نمیزدن

مونا با غیظ گفت : هوی دهاتی بفهم چی میگیا

مهدی دهنشو باز کرد که قبل اون محمد چنان دادی سر مونا زد که من به جاش خفه شدم

مونا پشت چشم نازک کرد و رفت نشست تو ماشین و پشت سرش سپیده

سرجام وایستاده بودم که محمد رو به مهدی گفت بره برای من جوجه بخره

بعد رفتن مهدی سمت من برگشت و با حرص گفت : توام برو تو ماشین

سر به زیر رفتم و نشستم و خودشم اومد نشست

چند دقیقه بعد مهدی با دو پرس جوجه اومد و گفت : برای خودمم گرفتم

سمت من گرفت و گفت : بفرمایید اینم جوجه زعفرونی خوشمزه برای شما

تشکر کوتاهی کردم و ازش گرفتم

هرچند برام با کوفت یکی بود اما خب نمیخواستم با حرفی اوقاتمون رو بیشتر از این خرابتر کنم

محمد مسیر دریا رو پیش گرفت و تو سکوت به بیرون نگاه کردم

رو به اسمون کردم و تو دلم مشغول حرف با خدام شدم

خدایی که منو نسیم کرد و این زندگی رو برام انتخاب کرد

ناشکر نبودم اما بعضی چیزها انصاف نبود ..

اهی کشیدم که سپیده اروم گفت : بیخیال دخترعمو

لبخند تلخی بهش زدم و چیزی نگفتم

بیخیالی تا کی ؟

مگه یه ادم تا کی میتونه بیخیال باشه ؟

سنگهم باشی یه روز میشکنی ، اهن هم با اون مقاومتش یه روز زنگ میزنه ، چه برسه به من پونزده ساله

چند دقیقه بعد رسیدیم دریا

مهدی و محمد با کمک هم زیرانداز پهن کردن و ما دخترها هم مشغول چیدن غذا و نوشیدنی شدیم

سپیده کنارم نشست و پاهاشو دراز کرد و مونا رو به روم نشست و دستاشو تکیه بدنش قرار داد و رو به دریا نشست

مهدی رفت نشست کنار مونا و از شانس گند من محمد اومد و اد نشست کنار من

حالا مگه با وجود این بشر من میتونستم اب بخورم؟؟؟

والا از ترسم نفسم نمیکشیدم

هر جوجه رو هزار تیکه میکردم تا اونقدر کوچیک شه راحت بتونم قورت بدم

محمد : اینجور میخوری که اینقدر ریزه ریزه ای دیگه



دستشو سمت ظرف غذام آورد و گفت : بین اینجور میخورن

و یه جوجه بزرگ سبرداشت و انداخت دهنش و تو همون حالت گفت : اوممم اوممم یاد گرفتی؟؟؟

با چشمای گرد شده نگاهش میکردم که سرشو به معنی چیه تکون داد که سر به زیر شدم

تو دلم گفتم اگه توی گوریل نبودی الان این جوجه ها تو شکمم داشتن هضم میشدن

محمد : بخور دیگه

سرمو تکون دادم و اروم گفتم : می.. خورم

با هر جون کندنمی بود غدام رو خوردم

بعد از غذا مهدی گفت : اخ دلم... چقدر چسبید

مونا : وای پاشید یکم راه بریم الان که دلم بترکه

محمد : مگه مجبور بودید عین ندید بدیدا تا تهش بخورید

مونا : گشتم بود و انصافا هم غذاش خوشمزه بود

مهدی : هووووم مخصوصا جوجش

محمد اروم طوری که فقط من شنیدم گفت : مخصوصا سهم جوجه ی یه جوجه

این الان منظورش من بودم؟؟

با شک سمتش برگشتم که خندید

یا خدا ... به حق چیزای ندیده .. این بشر هم خندیدن بلد بود؟؟؟

مهدی : پاشید جمع کنید یکم قدم بزنیم بعد بیایم بازی

سپیده : وای نه من نا ندارم . بیایید همون بازی کنیم

مونا : اگه بازی خوبی باشه پایم وگرنه میرم پیاده روی

رو به مهدی گفت : چه بازی ؟

مهدی : بی بی سلام

سپیده : اون چیه دیگه ؟

مهدی : صبر کنید الان میام

رفت و چند دقیقه بعد با جعبه ای اومد

یه جعبه کوچیک چرمی مشکی ...

در جعبه رو باز کرد که تازه فهمیدم پاسور

مهدی : خب حالا خوب گوش کنید چون یه بار بیشتر نمیگم

همه سر تگون دادیم و اونم مشغول توضیح شد

زیاد سخت نبود و به نظر جالب میومد

بازی اینطور بود که کارت ها مساوی بین همه پخش میشد و به نوبت باید هرکس کارتی وسط مینداخت و اگه سرباز میومد باید دستمون رو کنار

سرمون مثل سلام نظامی میگرفتیم و اگه شاه میومد دست به سینه میزدیم و اگه بی بی میومد باید میگفتیم بی بی سلام و اگه تک میومد باید

زود دستمون رو روی ورق تک میزاشتیم و این وسطهرکی دیر میجنبید همه کارت های وسط رو بهش میدادن و هرکی هم ک زودتر کارت های تو

دستش تموم شد برنده محسوب میشد

با یک دو سه مهدی بازی شروع شد

تا چند دور هیچ خبری نشد که با برگه سپیده شاه اومد و همه فوری دست به سینه زدیم و بازنده اول خود مهدی شد

دوباره از سر گرفتیم و رفته رفته بازی

هیجانی تر شد و طوری که همش قاطی میکردیم

ورق توی دستمو انداختم که شاه اومد و مهدی اومد بزنه تو سیشش محکم زد به صورتش که همه زدیم زیر خنده

4u Roman4u.ir

یه بار هم بی بی اومد و من اومدم بگم بی بی سلام، اشتباهی زدم به سینه ... اونم چه سینه زدنی ... چنان صدایی داد که فکر کنم قفسه های

سینم پودر شدن

تا یه ساعتی بازی کردیم و خندیدیم و اخر سر من برنده شدم و خودم کلی ذوق کردم و تعجب کردم از اینکه بردم

ساعت حدود یازده اینا بود که برگشتیم خونه

همه حسابی خسته بودیم و خوابمون میومد

به محض رسیدن سپیده و مونا رفتن خونه و مهدی هم پشت سرشون

منم رفتم خونه عمه چون میدونستم مامان اینا اونجان

تو حیاط بودم که ..

محمد : خوش گذشت ؟

برگشتم و با تته پته گفتم : ب... بله مرسی

یه قدم سمتم اومد و گفت : ازم میترسی ؟

سرمو بلندکردم اما نگاه مستقیم و نافذش رو تاب نیاوردم و دوباره سر به زیرگفتم : نه .

و سریع برگشتم و بی توجه به نگاه هاش رفتم تو خونه

مامان با دیدنم بلند شد و با مهربونی اومد سمتم

مامان : اومدی عزیزم

بغلش کردم و ب*و*سیدم

من : سلام مامان گلم خوبی ؟

مامان : اره عزیزدلم ... خوش گذشت بهت ؟

اگه حسرت ها و طعنه های مونا و سپیده رو فاکتور میگرفتم ... بهم خوش گذشته بود ؟؟؟ اره خیلی مخصوصا اون پیشنهاد و بازی مهدی

من : بله مامانی جاتون خالی



مامان : ایشالا همیشه به خوشی مادر

دم دمای ظهر بود که محمد گفت برمیگرده تهران و مثل اینکه کار براش پیش اومده

برای من که عالی میشدچون دیگه کسی نبود که ازش بترسم و از تیر رأس نگاهش فرار کنم

بعد از ناهار محمد رفت و انگار یه سنگ بزرگ رو از رو سینه من برداشتن و راه نفس سد شدم باز شد

حالا بیچاره کاری نکرده بود اما خب حسم بهش دست خودم نبود

برای شام عمه و زعمو و مامان تصمیم گرفتن باقالی پلو بپزن و من و دخترا هم رفتیم حیاط

حیاط خونه عمه به نسبت بزرگ بود و رفتیم به گوشه زیر سایه درخت ها نشستیم

مونا : سپی حیاط خونه عمت هم بد نیستا

سپیده با کلی غرور و تکبر شروع کرد به حرف زدن که اره و ...

و من به این فکر میکردم حیاط خونش خوبه و قشنگ اما ای کاش این حیاط بزرگ و سرسبز رو نداشت و به جاش کمی مهربون بود و کمتر طعنه

به جون مامان بیچارم میزد و کمتر به من خرده میگرفت

هه ... راست که میگن دوری و دوستی

چون عمه هرچی با ما لج بود با خانواده عمو اینا خوب بود و دوستشون داشت

سپیده : هی کجایی نسیم .. گوشیت سوخت دختر

از فکر بیرون اومدم و با گیجی گفتم ؛ ها چی ؟

سپیده : کجا سیر میکنی ؟ گوشیت نزدیک به ده بار زنگ خورد

سریع گوشیم رو از تو جیب شلوارم دراورددم و به صفحش نگاه کردم

" پنج تماس از دست رفته از مریم "

سپیده مشکوک گفت : خاطر خواهته ؟



لبخند کج و کوله ای زدم و گفتم : نه بابا .. دوستم مریم

و برای اینکه فکر بد نکنه صفحه گوشیم و اسم مریم رو نشونش دادم

اروم به شونم زد و گفت : نمیخواه نشون میدی میدونم اهل این چیزا نیستی

تا خواستم جواب بدم دوباره گوشیم زنگ خورد

من : برم به دوستم جواب بدم میام

چند قدمی که از شون دور شدم جواب دادم

جواب دادنم همانا و صدای داد محمد همانا

محمد : معلوم هست کدوم گوری گم شدی که جواب اون بی صاحب تو نمیدی ؟؟؟؟

من : ببخشید متوجه نشدم

محمد : تو که اون ماس ماسکت و دلت همش چطور متوجه نشدی ؟ ... کجا بودی نسیم ؟

ای خدایا ... ببین چه جور باز خواستم میکنه اما خودش عین جن یهو میره و من بدبخت حق ندارم بگم کجا بودی

با دادش از هیروت بیرون اومدم

من : وای رحم به گوش من نمیکنی ، به گلوی خودت رحم کن لااقل ... اه

ریز خندیدم که گفت : زهرمار به چی میخندی ؟

رک گفتم : به تو

محمد : که به من اره ؟؟؟

اوهومی گفتم که گفت : وقتی اومدم و زنده زنده چالت کردم میفهمی به کی باید بخندی

خنده بلندی کردم و گفتم : خو اون موقع فهمیدم چه فایده داره ... همیشه بیای و رو در رو بدون خشونت بهم بفهمونی تا بلکه خدا خواستو

چشمم به جمالت منور شد ... هوم ؟؟؟



هیچی نگفت که گفتم : میای محمد ؟ بیا ببینمت

زیر لب چیزی گفت که نشنیدم

محمد

زیر لب گفتم : جلو چشمتم هم که میشم ازم فرار میکنی

نسیم : چی گفتی ؟

من : هیچی .. نگفتی کجایی ؟

نسیم : خونه عمه ... با دخترعمو و دوستش تو حیاطیم

من : پیش اونا داری حرف میزنی ؟

نسیم : نه بابا ... اومدم این ور ،الکی گفتم دوستم مریم

4u

Roman4u.ir

مشکوک پرسیدم : نگو که هنوزم اسمم مریم سیو

خنده ارومی کرد و گفت : چرا اتفاقا

بلند گفتم : به خدا میکشمت نسیم ... کجای من نره غول میخوره مریم باشم ؟؟؟؟؟؟

بلند زد زیر خنده که ناخواسته لبخندی رو ل*ب*م نشست

چهرش جلو چشمم مجسم شد

وقتی میخندید گونه هاش برجسته میشد زیبایی چهرش رو دوچندان میکرد

یه لحظه ابروهای پر و فرش یادم اومد و با بدجنسی گفتم : ابرو فری

نسیم : با منی ؟؟؟

من : اره



جیغ کنان گفت : کجای من فری ؟؟؟

یهو ساکت شد و مشکوک گفت : اصلا ببینم تو از کجا منو دیدی ؟؟؟

سفیهانه گفتم : خانم باهوش مثل اینکه بنده شما رو میشناسم و دیدمتون

بعد از مکتی گفت : محمد

اسمم رو بی هیچ عشوه و طنازی میگفت اما ا نقدر زیبا میگفت که خودم عاشق اسمم میشدم و بهش میبالیدم

نسیم : میای بینمت ؟

من : بیینی که چی بشه ؟

نسیم : خب بینم دیگه ... تو همه چیز منو میدونی اون وقت من فقط اسم و سن و شغلتو میدونم

من : همون بسه



دلخور گفت : اع لوس نشو دیگه .. بیا دیگه

من : اخه دختره دیوونه الان تو فکر کن من اومدم ،چه جورمیخوای بیای منو بیینی ؟؟؟ با اون داداش

ای غول تشنت چه جور میخوای بیای دیدنم ؟؟؟

هیچی نگفت و حس کردم ناراحت شده

صداش کردم که اروم بله ای گفت

من : چی شدی ؟

نسیم : هیچی ... یادم نبود من حق بیرون رفتن ندارم

نمیدونم بار چندم بود که فحش نثار داداشاش میکردم

من : به وقتش میام میبینمت ولی فکر کنم از دیدنم پس بیفتی

با دهن کجی گفت : الان میخوای بگی خیلی خوشگلی ??

من : نه

و با لحن شیطانی گفتم : وحشتناکم

نسیم : تو کل عمرم فقط یه نفر برام وحشتناک

با لحن بامزه ای گفت : اونم این پسره دوست عموم اینا .. من که بهش گوریل میگم .. البته پیش خودما وگرنه خودش بفهمه مردنم حتمی

بلند زدم زیر خنده

دختره خل ... کاش میشد بگم من همون پسر

وای خدا من واسه این دختر چی بودم

اسمم که مریم سیو

لقبم که گوریل و وحشتناک

چی ساخته ازم

4u Roman4u.ir

+ بهتر نیست بگی چی ساختم برات؟ اون طبق رفتار تو نظر و لقب رد میکنه

هوم اینم حرفیه ...

ولی خدا روشکر فعلا این محمد تلفنی رو قبول کرده و امیدوارم اون محمد رو هم بتونم برات عوض کنم

+ عوض کنی که چی بشه؟؟ اصلا برای چی عوض کنی؟؟ ... هیچ وقت نخواستی برای کسی خودتو عوض کنی، این دختر چه فرقی داره؟؟؟

و جواب من سکوت بود و سکوت ..

جمالی پشت فرمون نشسته بود که با کلی من من گفت : جناب سروان میشه یه چی بگم ؟

من : بگو

انگار تردید داشت برای گفتنش که با تشر گفتم : چته بگو ببینم

با تته پته گفت : شما چه جور سروان شدید ؟ یعنی منظورم اینکه درس خوندید یا نه ...

جملش رو خورد اما فهمیدم منظورش چیه

من : نه درس خوندم و نه پارتی داشتم

تند گفت : قصد جسارت ...

دستمو به معنی سکوت بالا بردم که ساکت شد

من : اگه الان شدم سروان بدون کلی سگ دو زدم ... سختی و بدبختی کشیدم ... چندسال نوچه گری کردم تا شدم این ...

سمتش برگشتم و به نیم رخش نگه کردم

پسر لاغر اندام با پوست سبزه و صورت کشیده و استخوانی

من : اگه بهت سخت میگیرم ،اگه سرت داد میزنم و انتظار بالا دارم بخاطر خودت وگرنه بیخیالت میشدم و با هر اشتباهت اضافی رد میکردم

برات

جمالی : درسته



به رو به رو نگاه کردم و گفتم : گفتی تک پسری ؟

جمالی : بله

من : سعی کن تو همه چی تک باشی ... کار و خونه و زندگی و هرچیز دیگه ... خودتو بالا بگیر و نزار حتی من مافوق سرت داد بزنم و توبیخت

کنم

سرشو تکون داد و گفت : بله سعی میکنم

ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد و من درحالی که کلاهم رو روی سرم میذاشتم گفتم : سعی نکن ، انجامش بده

از ماشین پیاده شدم و با قدم های محکم همیشگیم از کنار ادم هایی که هرکدوم به نحوی مشکل داشتن و زندگیشون به اون اداره و ادم هاش گره خورده بود ، رد شدم و سمت اتاق سرگرد رفتم تا گزارش شفاهیم رو بدم

نسیم

از وقتی سپیده لاین و واتس اپ برام نصب کرده بود چت کردم با محمد راحتتر شده بود

تا دیر وقت با محمد چت میکردم و حرف میزدیم ..

من از سختی هام میگفتم و اونم از سختی های خودش ، البته فقط رد میشد تا میپرسیدم منظورت چیه و چرا ، بحث عوض میکرد

هرجور میخواستم بهش نزدیک بشم تا حرفاشو بگه بی فایده بود و همچنان محمد فقط محمد بود و نمیشناختمش ...

مامان : دختر پاشو چقدر میخوابی خوابه ؟

بیشتر مچاله شدم و گفتم : بزار بخوابم مامان

مامان : تا صبح با اون ماسک بازی کردی باز ???

بدون اینکه چشم باز کنم گفتم : انتظار داری چیکار کنم ؟- از صبح تا شب تنها و بیکار گوشه خونم ، تنها خوشییم همین ماس ماسک

اهی کشید و گفت : پاشو صبحونتو بخور .. پاشو مادر

میدونستم حرفم ناراحتش کرد ... مامان درکم میکرد

تنهاییم رو اما خب بخاطر سنش و حالش نمیتونستم زیاد باهاش درد و دل کنم و ترجیح میدادم ساکت باشم

خمیازه کشان از اتاق رفتم بیرون و بعد از شستن صورتم کنار مامان نشستم

من : بابا نیست ؟

مامان : صبح زود رفت بیرون ... کار داشت

هه .. کار داشت

کاش یکی بهش میگفت خانواده هم داره ... خانوادش تفریح میخوان ، زندگی میخوان ، خوشی میخوان ...

شده بودیم اسیر و پرنده تو قفس ...

باز حداقل تک و توک میرفت بیرون برای خرید ، من بدبخت همش تو خونه بودم حتی خونه برادرآم کم میرفتم و اونام همینطور

مامان : صبحونتو خوردی برو پیش سپیده اینا

من : نمیرم ... چیه همش ور دل اونام .. خسته شدم

مامان : وا چته تو دختر ... چرا حالا داد میزنی

هیبع مادر من چی بگم اخه ،

چی بگم که دردم زیاد

بدبختیم صبح تا شب جلو چشم جولون میدید بعد اون دوتا دختر شدن ملکه عذابیم که هی نیشم بزنی ، طعنه بزنی ، کوچیکم کنن و داشته هاشون

رو بکوبن تو سر نداشته هام ...

که با دیدنشون دنیا دنیا حسرت بکشم و از ترس اینکه نگن افسرده و بدبخت ، آهم رو تو دلم بخورم ...

با این فکرها به کل اشتها کور شد و چای خالی خالی

خورد و بلند شدم برم اتاقم که مامان گفت : میری دیگه اره ؟

میتونستم بگم نه ؟؟؟

سرمو تگونی دادم و گفتم : میرم

میدونستم عمه و زعمو با حرفاشون مامانو زخم میزنن و نصف حرفاشون من بودم

4u

Roman4u.ir

یکی میگفت افسردم و توصیه ها به مامانم میکرد ...

یکی میگفت ادب ندارم و وقار ندارم ...

اره ادب و وقار نداشتم چون نه ارایش داشتم و نه لباس های انچنانی ...

با کلی غرغر کردن و حرص خوردن حاضر شدم و بعد از برداشتن گوشیم از اتاق رفتم بیرون

همین که درکوچه رو باز کردم چشمم به ماشینش افتاد ...

میشنا ختمش...

ماشین محمدشون بود ...

ولی مگه اون نرفته بود تهران ؟؟؟؟

خواستم برگردم خونه چون واقعا نه حوصله حرف های کسی رو داشتم و نه حوصله و جرات رو به رو شدن با اون ادم ...

اما ...



مهدی : اع سلام نسیم خانم صبح بخیر

ای زهرنسیم خانم ... اد الان باید سر میرسیدی ؟؟؟؟

مجبوری برگشتم و جواب دادم و اینطور شد که رفتم خونه عمه خانم ...

تو حیاط نشسته بود و از موهای خپشش حدس زدم که کلشو زیر شیر اب تو حیاط برده ... چون قبلا هم دیده بودم اینکارو بکنه

من : س...لام

سمتم برگشت که یه تیکه از موهای خیشش چسبید رو پیشونیش ...

نگاهم سمتش کشیده شد ...

اون لحظه به نظرم جذاب شده بود و حسی عجیبی وادارم میکرد نگاهش کنم و کنترلی روش نداشتم ...

محمد : علیک سلام ...

با صدایش به خودم اومدم که دیدم داره با خنده نگاهم میکنه ..

خودمو جمع کردم که خندش بیشتر شد ...

وقتی میخندید دندونای سفید و مرتبش مشخص میشد و چهره اخموش رو به شدت دلنشین میکرد و اروم ...

+ چه تغییر دیدی ؟ ممکن دلیل این تغییر عجیب رو بگی ???

خودم از فکرم تغییر دیدم تعجب کردم که نمیدونم قیافم چه جور شد فقط صدای خنده محمد رو فهمیدم ...

از دست خودم اونقدر عصبی بودم که هرچی فحش بلد بودم نثار خودم کردم

محمد : حالا نمیخواه خجالت بکشی ... میزارم رو حساب یه نگاه

هرهرهر... خودشیفته

کاش میشد یه چی بهش بگم تا دلم خنک شه ولی بر پدر ترس لــــــعنــــت؛/

سر به زیر رفتم خونه و توجه ای به نگاه و خندش نکردم ...

چند دقیقه بعد اونم اومد تو

عمه با دیدن موهای خیسش با کلی قربون صدقه حوله ای بهش داد که نتیجش شد لبخند مسخره ای رو ل*ب*م شد ...

پسر غریبه عزیزدلش و پسر م ... برادرای من ...

اوووووووف ...

لعنت به این تبعیض که بی دلیل و از سر بیشعوری و کوتاه فکری

محمد : میگم مونا امروز خوشگل شدم !!؟

مونام با کلی ناز و لحن لوسی گفت : داداشای من همیشه خوشگل و خوشتیپ

محمد با خنده دست به موهایش کشید و گفت : ولی امروز انگار جور دیگه شدم اخه یه دختر بد نگاهم میکرد

مونا : چرا نگاه نکنه ... از دخترای اینجا انتظار بیشتر از این داری داداش؟؟؟ ... حاضرم شرط ببندم نصفشون خاطر خواهتن

اینا چی میگفتن؟؟؟؟

فکر میکردن کین؟؟؟ چین؟؟؟؟؟

واقعا که



اگه هیچی نمیگفتم دیوونه میشدم از عذاب وجدان

من : جمع نبند مونا جان ... اون تهران ک دخترا چشمشون به پسر خوشگل و خوشتیپ ، اینجا دختراش مرد میخوان تا یه دست لباس و هیکل

خون بود که از چشمش زد بیرون ..

فکر کردم محمد هم عصبی شه ولی با سوالش برگشتم و دیدم نه خونسرد

محمد : منظور اینکه من مرد نیستم ???

من : من چنین حرفی نزدم اقامحمد ... منظور من فقط اینکه همیشه از رو ظاهر و لباس قضاوت کرد

ابروش بالا پرید و گفت : درسته ... فکر نمیکردم دختری به سن تو اینطور حرف بزنه

من : فهم ادما به سن نیست

کف اروم و کوتاهی زد و گفت : افرین افرین ... واقعا خوشم اومد از حرفت

هیچی نگفتم و سر به زیر شدم ...

چون تشویق اون برام اهمیت نداشت ..

خیلی شعور داشت اونطور تیکه بهم نمینداخت که خواهرش اون حرف رو بزنه

تا ناهار پیششون موندم و بعدش برگشتم خونه

تا رسیدم خونه چادر و شالم رو با حرص انداختم یه گوشه ...

لعنت به هرچی ادم خودخواه و فخر فروش

میان نون و نمک میخورن بعد طعنه میزنن و حرف بار میکنن و اسم بی حرمتیشون رو میزارن حقیقت و واقعیت

اگه این واقعیت میخوام تو جهالت بمونم ...

لعنتیااااا

حسابی کفریم کرده بودم بخصوص وقتی اون عمه حرفشونو تایید میکرد ... یعنی دلم میخواست کله همشونو بکوبم به دیوار تا خفه شن

4u

Roman4u.ir

با همون اعصاب خورد نشستم و کمرمو کوبیدم به دیوار ...

با ویبره گوشیم از تو جییم دراوردم ...

باز به مرام این محمد که ادم حسابم میکرد و یه حالی ازم میپرسید...

من : بله.. سلام

محمد : سلام خوبی ؟

من : سوال خوبیه ... خوبی ؟

با مکت و شک پرسید : چیزی شده ؟

نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم : بیخیال محمد اعصابم از جای دیگه خورده

محمد : خب بگو چی شده

با تموم نفرتم گفتم : میخواستی چی بشه ... باز رفتم خونه عممم اعصابم خورد شد برگشتم

محمد : چرا ؟ چی شده مگه ؟

من : خب زور هرچی از دهنشون درمیا میغن بهت بعد عمم میاد ازشون دفاع میکنه

محمد : انتظار درک از هرکسی نداشته باشه ...

من : جوناشون بیشعورن ... بزرگاشون چی ؟ اونام نفهمن ؟ ... وای محمد من از این پسر محمد بیزارم

محمد : چچییییی؟؟؟؟

چنان داد زد که پریدم ...

من : میگم از این دوست عمو اینا ،محمد ... بدم میاد تو

با مکث گفتم : حالا تو چرا ناراحت شدی ؟

محمد

برتی اینکه سوتی ندم گفتم : هیچی ..

و برای ادامه پیدا نکردن این بحث و نشنیدن حرف های نسیم که بدجور اذیتم میکرد گفتم : هر بار زنگ میزنم از اینا میگی اعصابمو خورد کردی

دیگه نمیخواهم از اونا بگی باشه ؟؟؟

نسیم : باشه ببخشید

ادامه داد : تو کجایی ؟ چیکار میکنی ؟

من : هیچی خونم .. تازه از اداره رسیدم

خودم از دروغم خندم گرفت

به دیواری تکیه داده بودم که نسیم پشت همون دیوار بود بدون اینکه بدونه ...

چیزی رو که مدت ها بود تو فکرم به زبون اوردم

من : میخوام پیام بینمت ...

با مکت گفتم : پیام ???

نسیم : تو ک

ه یه عکس نمیدی حالا میخوای بیای بینمت ؟؟؟ مسخرم کردی ؟

من : نه واقعا میخوام پیام بینمت

نسیم : باشه بیا .. تو الان بگو جلو درم ... من که نمیتونم پیام بینمت پس به چه درد میخوره اومدنت ؟!!!!

لبخندی زدم و پر اطمینان گفتم : اونش با من .. تو کاریت نباشه

با تمسخر گفت : باشه با تو

من : خوبه .. پس فعلا خدا حافظ تا شب

تماس رو که قطع کردم لبخند عمیقی رو لب*ب*م نشست ...

دیگه وقتش بود...

شیش ماه بسی بود ..

تا شب منتظر موندم و تا یه فرصت مناسب پیدا بشه و نسیم رو بکشم بیرون ...

که بالاخره فرصت گیر اومد ...

پدر نسیم همراه با نادرخان رفتن بیرون و مطمئن حالا نسیم راحتتر بود

مونا و سپیده ک مشغول خودشون بودن و مادرش با خانم ها حرف میزد ...

بهش پیام دادم : بیا حیاط خونه عمت

تعجب رو تو چهرش دیدم اما به روم نیاوردم و خونسرد نشسته بودم ...

نگاه زیرزیرکی به اطراف انداخت و رفت بیرون ...

چند لحظه بعد پیام داد : تو حیاطم ... کجایی؟؟

با مکث از جام بلند شدم و رفتم بیرون

تو گوشه ترین قسمت حیاط بود و تو اون نور کم به زور میشد دیدیش ...

پشت دیوار قایم شدم و بهش زنگ زدم ...

نسیم : الو محمد کجایی ؟ من باید زود برم تو ... شک میکنن بهما!

من : ارومتر دختر ... یه نفس بگیر بابا

پوفی کشید و گفت : خیل خب .. کجایی ؟

لبخندی زدم و گفتم : نزدیکت

نسیم : مسخره نکن .. بگو کجایی ؟

از پشت دیوار بیرون اومدم و گفتم : پشت سرت

با تمسخر و دهن کجی گفت : هرهر خندیدم ..

دیدم که پاشو اروم کوبید رو زمین و گفت : محمد توروخدا زود باش الان مامانم صدا میکنه ها

با خنده گفتم : برگردی منو میبینی

با حرص و تشر صدام کرد که خندم بلندتر شد و گفتم : برگرد

نفس عمیقی کشید و گفت : با اینکه میدونم داری اذیتم میکنی ... ولی باشه

نسیم

عقب برگشتم اما از دیدن محمد تو اون تاریکی ترسیدم و یه قدم عقب رفتم و از فرط هول شدن تو اون موقعیت و زمان با تته پته گفتم :

سی..سلام اقا محمد



خنده ای کرد و گفت : سلام عشقم

اونقدر تعجب کردم که کم مونده بود چشم بیفته جلو پاش

عشقممممم؟؟؟؟

سمتم اومد که عقب رفتم ...

با خنده گفت : چیه ؟ چرا ازم میترسی ؟

با تته پته گفتم : ش..شما ...

ابروشو داد بالا و گفت : شما؟؟؟ پشت تلفن که توام و محمد ... اینجا شما؟؟؟

نمیفهمیدم چی میگه ...

تلفن؟؟؟

تو؟؟؟

محمد؟؟؟

نکنه نکنه که این

نه نه ... غیر ممکن...

این محمد نیست ... نه

محمد : محمدم دیگه نسیم چرا اینطور میکنی ؟ مگه خودت نخواستی ببینیم؟؟

من : دروغ میگی ... حرفامو شنیدی الانم داری اذیتم میکنی

دست به سینه شد و گفت : اوکی ... به محمد خودت زنگ بزن بگو بیاد

بی حرکت و ایستاده بودم که گفت : زنگ بزن دیگه ... بدو

مصمم و با اعتماد گوشیم رو روشن کردم و رو اسم محمد زدم ... اونقدر مطمئن بودم که حتی رو بلندگو گذاشتم ...

به ثانیه نکشیده گوشیش زنگ خورد

گوشیش رو با خنده بالا گرفت و گفت : ثابت شد ???

گیج و منگ فقط نگاهش میکردم که جواب داد و گفت : الو نسیم ... خوبی ؟ منو دیدی ؟ شناختیم ؟

همه اینارو با ادا و مسخره بازی میگفت ...

نمیتونستم باور کنم ...

این اگه اون محمد چرا تا الان نگفته ؟ اینکه این همه اومد و رفت ... چرا نگفت ???

تو تموم این مدت یعنی پیشم بود و نگفته بود ???

یعنی بازیم داده بود ???

با فکر اینکه تو این مدت بازیچش بودم عصبی شدم و با تموم دلخوری و نفرتم نگاهش کردم ...

من : فکر کردی کی هستی که منو بازی دادی ؟ ها ؟؟؟ فکر کردی خیلی بالایی و شاهزاده ؟؟؟ ...

با نفرت گفتم : نهههه تو فقط یه ادم خودخواهی ... کسی که برای تفریح و لذت خودش بقیه رو وادار میکنه به بودن اون وقت باخیال راحت

میشینی و لذت میبری ... تو یه مریضی ... بیماری

با اخم نگاهم میکردم اما دیگه اون نسیمی نبودم که ازش بترسم ...

از کنارش رد شدم و رفتم سمت خونه .. از همون جلوی در به مامان گفتم میرم خونه و شب بخیر ارومی به بقیه گفتم

بی حرف سرجاش وایستاده بود و اخم بود که تو صورتش نشسته بود اما گره اون ابروها ، بدتر از گره ی گلوم نبود ...

بدتر از بغضی نبود که به راه نفسم گره خورده بود ...

همین که پا تو خونه گذاشتم اشکام باریدن

حالا فقط من بودم و من

میدونستم مامان بخاطر عمه و زعمو هم که شده تا برگشت بابا مجبور اونجا بمونه

بنابراین راحت زجه زدم ... بی ترس اینکه نکنه مامان صدای گریمو بشنوه .. بدون ترس از بابا ...

برای بار اول بود که از تنهاییم راضی بودم

راضی بودم چون تازه فهمیده بودم تنهاییم شرف داره به بودن با ادمی که فقط بازیچش بودم

من بازیچه بود

بازیچه محمد ..

شیش ماه بود بازیچه بودم ، بود و من احمق نمیدونستم ...

احمق بودم و احمق فرض شدم ...

روز بعد مامان گفت برم خونه عمه ولی نرفتم ...

نرفتم ...

به درک که میگفتن افسردم

به درک که میگفتن بدبختم و عقب مونده

به درررررک که میگفتن اُمولم

هیچی دیگه مهم نبود و حتی اصرار و ناراحتی مامان هم نتونست کاری کنه

مامان رفت بیرون و باز من تنها شدم ..

من و گوشیم ...

گوشی که شیش ماه پیش بهش رسیدم

اما حالا عجیب از اون ارزو بیزار بودم و دلم برای نداشتنش و ارزو بودنش تنگ شده بود ..

بارها زنگ خورد اما توجه نکردم

کی میخواست باشه جز محمد ،

جواب میدادم که چی بشه ???

که باز احمق بشم و با تهدید و زور وادار به جواب دادم کنه ???

نمیدونم چقدر گذشته بود که در خونه به شدت کوییده شد

طوری که از جا پریدم ..

با خیال اینکه مامان و اتفاقی افتاد چادری سرم انداختم و دویدم بیرون

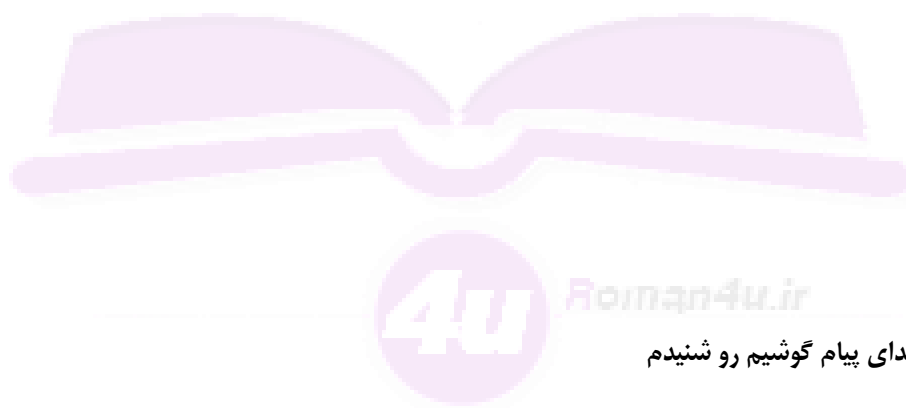
اما ...

با دیدنش اخمام جمع شد و با نفرت نگاهش کردم ...

محمد : چرا جوابمو نمیدی ؟؟؟؟

جواب من شد کوبیدن در ...

لگد محکمی به در زد ..



همین که به خونه رسیدم صدای پیام گوشیم رو شنیدم

سمتش رفتم و باز کردم

محمد : جوابمو بده تا این بار نیومدم تو خونه جوابمو بده نسیم

من : لطفا مزاحم نشید

خواستم قطع کنم اما ...

محمد : د لعنتی بزار منم حرف بزئم بعد بگو

کنار دیوار نشستیم و گفتیم : چی بگی ؟ ها ؟؟؟ چی بگی محمد ؟ ... تو شیش ماه منو عروسک خودت کردی ، بازیم دادی ... میفهمی ؟؟؟ شیش ماه

بازیچت بودم

محمد : ساکت شو بزار حرف بزئم

حرفی نزدم ، حسی نمیذاشت تماس رو قطع کنم ... نمیذاشت هرچی دلم میخواست بگم و قطع کنم ...

نمیتونستم.....

محمد : اولش اره قبول دارم با دوز و کلک اومدم جلو ... شمار تو از گوشی سپیده برداشتم بدون اینکه کسی بفهمه ...

نالیدم : چرا ؟ چرا محمد ؟؟؟

محمد : چون فرق داشتی ، چون خاص بود برام ... هنوزم هستی

یه دستمو دور زانوم پیچیدم و گفتم : چی ؟ چیم فرق داشت ؟؟؟ احمق بودنم ؟ ساده بودنم ؟؟؟

حرصی گفت : نه لعنتی .. نه

پوفی کشید و گفت : الان حالم خوب نیست ... بعد حرف میزنیم ... الان سرم داره میترکه نسیم

اونقدر با عجز و درد گفت که اشک خودمم دراومد ...

مطمئن پشت اون لحن و حرف ، دنیا دنیا حرف بود و درد ...

حرف و دردی که خیلی تلاش کردم بفهممش اما غرور محمد اجازشو نداد ...

یه روز گذشت اما نه محمد رو دیدم و نه باهاش حرف زدم

هر روز که میگذشت نفرت و بغض نسبت بهش بیشتر میشد...

هرچی به بازی خوردنم فکر میکردم عصبیتر میشدم و گوشه گیر تر ...

حس میکردم همه دارن بازیمن میدن ...

مامان : شب میریم خونه عمت ... عمت اینا فردا صبح میرن ، بابات نیست ما شب میریم پیششون

من : شما برید من نمیام

مامان : . یعنی چی که نمیام؟؟؟ بمونی خونه که چی بشه ؟

مامان: بیام اونجا که چی بشه؟؟؟ .. بابا صبح نیست ببینه من که هستم ... همون صبح خدا حافظی میکنم

دیگه فرصت حرفی بهش ندادم و رفتم اتاقم

اتاقی که این دو روز عجیب شده بود قبرم ...

چند بار تو همین اتاق هم صحبتی مردی شدم که کنار گوشم بود و پشت همین دیوارها به حماقتم میخندید؟؟؟ چندبار بخاطرش تو گوشه ترین

جا نشستم و پچ پچ وار باهاش حرف زدم تا مبادا کسی بشنوه؟؟؟؟

با تکنون دادن گوشیم سعی کردم بیشتر از اون به حماقتم فکر نکنم ...

تا شروع مدرسه ها سه هفته مونده ...

برای فرار از فکر سمت تک کمد اتاقم رفتم و کتاب هایی که طبقه پایینش چیده بودم ریختم بیرون تا مرتب کنم و جا برای کتاب های جدیدم باز

کنم

کتاب هایی که هزاربار کوبیدم سرشون و نصف بیشترشون از دستم صفحه سالم نداشتن و همه خط خطی شده بودن

4u

Roman4u.ir

بدم میومد ... از درس ، از کتاب ...

تنها حسن این کتابها بیرون رفتنم به بهانه مدرسه بود و خوندن همین ها .

پوز خند رو ل*ب*م نشست...

از کتاب بدم میومد اما حداقل یه منفعت برات داشت

اما گوشه ...

ارزوم بود اما ارزویی که اتیش جونم شد و راهی برای بازیچه شدن اون محمد نامرد

+ اونکه یه مزاحم بود ... چرا اینقدر ناراحتی ؟ برای چی حرصشو میخوری ؟ تو که باید خوشحال باشی حالا دیگه نیست

خوشحال میشدم ??? خوشحال چی ???

مزاحم ??? ... نه محمد دیگه مزاحم نبود ...

محمد ، محمد شده بود

دوست شده بود و همدمم

شیش ماه شده بود تنها مونس تنهایی هام ...

چطور راحت از این مونس میگذشتم ؟

دوماه تمام باهاش سرجنگ داشتم و مثل خوره تو جونم بود

اما بعد اون شد تنها دلخوشی تنهایی هام ...

اونقدری که کمتر احساس تنهایی میکردم

تا یه فرصت پیدا میکردم ، تلفن بود و من و محمد

محمدی که با اون جمالی ندیده منو میخندوند و با حرف های ارامبخش و منطقیش ، قانعم میکرد و اروم

حالا چطور ازش میگذشتم؟؟؟

مامان اینا رفتن خونه عمه و من موندم و تنهاییم

رفتم پای تلوزیون نشستم و خودم رو با سریال دیدن مشغول کردم

وسطهای فیلم دیدنم بود که گوشیم زنگ خورد

مریم ... هه

4u

Roman4u.ir

راضی به هم صحبتی نبودم اما ناراضی هم نبودم ...

محمد : الو نسیم

من : سلام بله ؟

پوفی کشید و گفت : هنوزم ناراحتی ازم ؟

من : نباشم ؟ شیش ماه بازیما دادی انتظار داری برات بخندم و از اشنایت ابراز خوشحالی کنم ؟؟؟ اره محمد ؟؟؟

محمد : نسیم نسیم .. لعنت بهت دختر که نمیخواهی بفهمی بازیت ندادم

صدام کمی اوج گرفت و گفتم : پس چی بود ؟ اسم دیگه میشه روش بزارم ؟؟؟

محمد : اخه نفهم من که گفتم بازیت ندادم چرا حالیت نیست؟!!!

من : نه حالیم نیست چون هیچی غیر این نمیتونم بفهمم که من خرررر شدم اسباب بازی تو

جوابم سکوت بود و نفس های بلندش

من : محمد فقط بگو چرا ؟؟؟ چرا من ؟؟؟ من که کاریت نداشتم .. من که حتی سلامتم به زور میدادم و هرجا بودی ، نبودم ... چرا من ؟؟؟

محمد : چون برام خاص بودی

با مکث ادامه داد : چون با همه فرق داشتی و داری ... چون تا منو میدیدی فرار میکردی ، چون مثل دخترای دیگه نبودی ... نسیم ... تو با همه

دخترای دورم فرق داشتی و داری همین هم باعث شد پیام سمت

با تعجب گفتم : دخترای دورت ؟؟؟؟؟ منظورت چیه ؟؟ یعنی یعنی تو همه رو بازی میدی ؟؟؟؟؟ اره محمد؟؟؟

داد زد : نه ————— بهه ... من دختری رو بازی ندادم ، هرکی بود خواسته خودش بود ... خودش خواسته بود بیاد تو بغل من تا یه شب باهام سر کنه

بغل ؟؟؟ شب ؟؟؟

نه نه .. غیرممکن ...

محمد اینطور نیست ... محال

همه اینارو بلند گفتم که

محمد : نه نسیم همه اینا راست و حقیقت ... من با دخترای زیادی بودم ... رابطه داشتم ، با بعضیاشون حتی چندبار شب گذروندم ...

با بهت گفتم : چ..چرا ؟؟ مگه اونا ... یعنی اونا با توی نامحرم ... میخوابیدن ؟؟؟؟

خدایمیدونه چقدر دلم میخواست بگه نه .. باز داد بزنه نه بهه اما ... جوابش برعکس بود و پوتک رو سرم

محمد : اره ... باهاشون خوابیدن و صبحش پولشونو دادم و رفتن

چقدر راحت میگفت ... خوابیدم ، پول دادم ، رفتن ...

از گ*ن*ا*ه اونا حس کردم خودم نجس شدم و مو به تنم سیخ شد ...

من : چطور تونستن ؟ محمد مگه اونا دختر نبودن ؟ چطور تونستی باهاشون اون کارو کنی ؟

محمد : نه نسیم ... نبودن ، دختر نبودن ... اون دخترا کارشون همین بوده و غیر من با صدتای دیگه بودن

حس میکردم نفسم بالا نیامد ... حس میکردم در و دیوارا دارن اوار میشن روم ...

تصورش ، فکرش لرز به جونم مینداخت

اشکم ریخت و با حق حق گفتم : گ*ن*ا*ه ... کردن ... محمد گ*ن*ا*ه کردی ... میفهمی گنااااه ؟؟؟؟؟

با لحن شرمزده ای گفت : میدونم .. میدونم عزیزم ... واسه همین که همیشه میگفتم از خودم بدم میاد ، واسه همین که سرت داد میزدم تا از

روزه نگه داشتنت نگی ، از خدات نگی ... چون من یه ادم عوضی و کثیفم که حتی خدا رو هم ول کرده

ارومتر گفت : زندگیم شده شبای پنجشنبه ، خونه و هم خواب جدیدم

من : خونه ؟؟؟ یعنی پیش ...

نذاشت بگم و خودش جواب داد : نه ... خونه خودم ... خونه ای که هیچ کس از وجودش خبر نداره جز خودم و همون دخترا که میومدن ...

من : یعنی خانوادت نمیدونن ؟؟؟...چطور ممکن

حس کردم صدایش لرزید

محمد : نمیدونن ... اونام نمیدونن ... اونام مثل تو ازم اسم و سن و شغل میدونن همین

نمیفهمیدم ... یعنی چی که فقط اسم و سن ؟؟؟ مگه خانوادش نبودن ؟ پس این بی خبری این یعنی چی ؟؟؟؟

جواب سوال هام شد بوق ممتد تلفن ..

چند روز گذشته بود و نه دیگه محمدی پیشم بود و نه حتی زنگ زده بود

چند روز بی تاب بودم و هر ثانیه و دقیقه چشمم به گوشی بود ...

معتاد شده بودم ، معتاد محمد

و حالا که نبود تو خماریش مونده بودم و زندگی مختل شده بود ...

انگار یه چی کم بود ، یه چیزی که تازه فهمیده بودم تا چه حد برام مهم و باارزش

اره ... محمد مهم بود برام

محمد جزوی از زندگی من شده بود و حالا من نیمه زندگی رو از دست داده بودم و خودمو بازنده میدیدم ...

+ احمق بودی ، احمق هم میمونی اخه دختره کم فهم اون الان معلوم نیست با کیه و کجا ... از کجا معلوم اون الان داره با یکی دیگه خوش

میگذرونه و توی احمق اینجا نشستی که محمد نیست و ...!!!!

نه اینطور نیست ... مطمئنم محمد با کسی نیست.... مطمئنم

محمد خودش گفت با دخترا بوده ... نگفت هست

این یعنی دیگه نیست ... محمد دیگه سراغ اونا نمیره

با عجز لب زدم : نباید بره ... محمد نباید بره سراغ اونا ، نباید گ*ن*ا*ه کنه

و نتیجه این حرف ها شد گوشیه توی دستم و انگشت هایی که روی کیبوردش لرزید و ...

با هر بدبختی بود دو روز مرخصی گرفته بودم و تو خونه مونده بودم ..

خونه ای که صداها و تصویرهایی رو به یادم مینداخت که باعث تاسف و شرمندگی خودم میشد

انگار تازه فهمیده بودم چیکار کردم و کجا وایستادم ...

یه مرد تنوع طلب که جز لذتش هیچی نفهمیده بود و اگه یه روز این نیازش عقب میفتاد دیوونه میشد و برای رسیدن بهش با هر زنی هم خواب

میشدم تا نیازم رو رفع کنم...

اما حالا فهمیده بودم این نیاز و غریزه تا چه حد ذلیم کرده بود که بخاطرش اغوشم رو به روی هر تنی باز میکردم

ولی دلیل این فهمیدن و پی بردن به اشتباهم چیه ???

اسمش تو سرم پیچید ... صدایش ، گریه اون شبش ... تو سرم میپیچیدن و تهوع من از زندگی و خودم بیشتر میشد

تو این چند روز هزار بار رفتم سراغ گوشی که بهش زنگ بزنم اما نمیتونستم ...

من محمد ، همونی که بخاطر غرورش با زور نسیم رو وادار به جواب دادن کرده بود حالا

خجالت میکشید ...

از نسیم پونزده ساله خجالت میکشید و شرمش میشد حتی بهش پیام بده

تو این چند روز به دو باور رسیده بودم ...

به عوضی و کثافت بودن خودم ...

و به اینکه ... نسیم ارامشم بود

منه بیست و نه ساله ارامش گم شده سال هام رو از یه دختر پونزده ساله میگرفتم و حالا که نداشتمش بین لجن زار زندگیم ، غرق شده بودم و

دست و پا میزدم و هیچ راه نجاتی نداشتم ...

با این فکر چشمم سمت گوشیم رفت ...

تنها راه نجاتم فقط نسیم ... نسیم باشه منم نجات پیدا میکنم ... نسیم باشه میشم محمد

خیز برداشتم سمت گوشی اما درست همون لحظه صداش بلند شد ...

صفحه گوشی رو روشن کردم و بعد از چند روز قل*ب*م اروم گرفتم ...

حتی دیدن اسمش ارامشم بود ...

+ پس نگهش دار منبع ارامشتو پیدا کردی ، نزار بره... نزار بین لذت هات گم شه ... نگهش دار ... تاابد نگهش دار .. برای یه بار هم که شده

خودتو برای یکی نگه دار

نگه میدارم...

قبل خوندن پیامش به خودم قول دادم نسیم رو برای خودم نگه دارم ... بشم مال یکی .. بشم مال نسیم

با کلی ارزو و فکر و خیال پیامش رو باز کردم

نسیم : سلام خوبی محمد ؟ چرا دیگه زنگ نمیزنی ؟ .. مگه خودت نگفتی همش باید باهات حرف بزنی پس چرا الان نیستی ؟ ... دیگه نمیخوای

باهات حرف بزنی؟؟ زنگ نمیزنی که برم ... برم محمد؟؟؟

با لبخند پر ارامشی لب زدم : تو غلط کنی بری ، تازه فهمیدم ارامش تویی کجا بزارم بری

روی شمارش زدم و عجیب بود که لبخند از رو ل*ب*م لحظه ای کنار نمیرفت

تا صدایش تو گوشم پیچید لبخندم عمق گرفت و همه وجودم شد گوش تا تک تک حرف ها و صدای نفس هاش رو بشنوه

نسیم : محمد ... نمیخوای حرف بزنی ؟

من : نه ... ميخواوم فقط تو حرف بزنی ... حرف ميزنی ؟ نسيم برام حرف ميزنی ؟ اره ؟

با صدای لرزون صدام کرد که گفتم : حاضرم تا آخر دنيا ساکت بشينم تا تو فقط اسممو صدا کنی .. نسيم صدام کن .. بزار بدونم هستم ، بزار

بدونم ادمم ... بزار اروم شم ... فقط صدام کن .. صدام کن نسيم

غرورم مهم نبود فقط ميخواستم اروم شم

غرورم رو کنار گذاشته بودم و با تمام وجود ارامشم رو طلب ميکردم

فقط صدای گریش ميومد که گفتم : نريز ... نريز نزار داغوتتر از اين بشم ... نزار بدتر از اين بشم

صدای گریش بيشر شد که داد زدم : لعنت به من که باعث اين گريه هام .. لعنت به ———

نسيم : م...حم...د ... داد نزن

گفته بود از داد زدن ميترسه و من احمق باز ترسونده بودمش

من : ببخشيد .. ببخشيد عزيزم ترسوندمت ، به خدا دست خودم نيست ... يه عمر وحشی بار اومدم و خوی حيوانی گرفتم ولی قول ميدم ، قول

ميدم درست شم ... باشه عزيزم ؟ ... قول ميدم بهت

دوری این چند روز چی به روزم آورده بود؟؟

یعنی تا این حد دلبسته بودم و خبر نداشتم؟؟؟

و تو بی خبری دنبال لذت هام بودم ...

و حالا که از اون بی خبری بیرون اومده بودم و بیدار شده بودم میفهمیدم چه خطبی کردم و چه آرامشی رو از خودم دور کردم ...

برای برگشتن آرامش التماس و خواهش میکردم



نسیم

اون روز محمد اونقدر باهام حرف زد که اروم شدم

از هر ده تا حرفش ، نصفش بمون نسیم بود ... همش میگفت باهام باش هزار اروم باشم ... میگفت ارومش میکنم

اون میگفت و من فقط گریه میکردم ...

گریه ای که نمیدونم بگم از غم بود یا نه ... از شوق بود

با هر حرفش دلم می‌لرزید اما نمی‌تونستم چیزی بگم ..

نمی‌تونستم بگم منم با تو ارومم ... نمی‌تونستم بگم بخاطر تو مسعودی رو که عشق بچگیم بود ، دیگه ثانیه ای به فکرم نمیاد و همه فکرم شده تو و بودن با تو

احساسم عشق نبود ... اینو مطمئن بودم ، فقط آرامش محمد رو می‌خواستم

آرامشی که تو اون صدای بم و مردونه بود ...

دیگه محمد ، اون محمدی نبود که ازش می‌ترسیدم ... شده بود همون محمدی که از حرف زدن باهاش اروم میشدم و این آرامش حالا چند برابر شده بود



بالاخره مدرسه ها باز شدن و بعد از مدت ها رفتم بیرون ...

و خدا میدونه تا چه حد خوشحال بودم که قرار سعیده رو ببینم ... دلم کلی براش تنگ شده بود

همین که از در بزرگ مدرسه تو رفتم دیدمش

با بقیه بچه ها نشسته بود و حرف میزد

همون جلو در چادرمو دراوردم و با دو رفتم سمتش و از همون فاصله صداش زدم که بلند شد و دوید سمتم ...

اما ...

درست لحظه ای که میخواستم بغلش کنم از کنارم رد شد

شوکه تو جام وایستادم و برگشتم سمتش که دیدم رفته تو بغل یکی از بچه ها

تا چشمش بهم افتاد پقی زد زیر خنده

سعیده : وای ننه ... قیافشو ببین

دستاشو باز کرد و گفت : اوخی گریه نکن بیا بغل خودم



پشت چشم نازک کردم و گفتم : گم شو نکبتی

پشت بهش کردم و خواستم برم که از پشت دست دور بازوم انداخت و برمگردوند

محکم بغلم کرد و گفت : دلم برات تنگ شده بود فری

زدم رو شونش و گفتم : چاکرتم سیبیلو جان

تیز از بغلم بیرون اومد اما قبل اینکه حرفی بزنه یه ماچ گنده از لپش گرفتم که ساکت شد

مشکوک نگاهم کرد و گفت : چته تو؟ مشکوک میزنی .. یادم قبلا ب*و*س موس بدت میومد

چشماتو ریز کرد و گفت : نکمه این پسره محمد یادت داده ها ؟؟؟

محکم زدم تو سرش و گفتم : خااااا..... دیوانه

سرشو ماساز داد و با قیافه مچاله گفت : یادم نبود از اون هیولا نمیشه ب*و*س موس یاد گرفت ... فقط میشه وحشی شد



پشت چشم نازک کردم و گفتم : هوووی بفهم چی میگیااا

به ثانیه نکشیده چشماتو گرد شد و گفت : هههههههه

با صدای ناظم که بچه ها رو برای صف وایستادن صدا میکرد ، از کنارش رد شدم و اونم با همون قیافه و گیج دنبالم اومد

ناظممون بعد کلی چرت و پرت هایی که به قول معروف کشتن گربه حجله بود ، رضایت داد ما بریم سر کلاسamon

خوشبختانه با سعیده تو یه کلاس بودم و مثل سال گذشته نرفتم التماس و خواهش که بزارید بیفتیم یه کلاس ...

یعنی یادم میفته دلم میخواد سر ناظم رو با قیچی برقی بزنم که هی میگفت نه و داد میزد سرمون ؛

زنگ اولمون مطالعات اجتماعی با خانم سلیمی بود ... یکی از معلم های خوب بود و اخلاقش قابل تحمل بود و سخت نمیگرفت بهمون و اونقدر

خوب توضیح میداد و مثال های قابل فهمی میزد همون سر کلاس میگرفتم و تنهادرسی که نمرم بالا میشد همین درس بود

زنگ تفریح که شد با سعیده رفتیم بیرون و با کلی غرغر سعیده و سیریش بازیش مجبور شدم همه چی رو از خودم و محمد بگم ...

سعیده : باورم نمیشه ... عجب قاتلانی این بشر

چپ نگاهش کردم که گفت : ها مگه دروغ میگم؟؟؟ طرف پلیس مملکت و خیر سرش الگوی مردم ، اون وقت هرغلطی میکنه ... لابد با همه متهم

های پروندش که اون کاره بودن ، بوده

نتونستم تحمل کنم و عصبی گفتم : خفه شو سعیده ... بفهم چی داری میگی ..

حق نداری راجع به محمد اینطور بگی

اخم کرد و گفت : یعنی این پسره اینقدر ارزش داره که سر من داد میزنی؟؟؟

پشیمون گفتم : خب دوست ندارم اینطور بگی ... محمد عوض شده الان یه ماه سراغ اینجور چیزا نرفته

هیچی نگفت که گفتم : سعیده ... اجی به خدا دست خودم نبود ببخشید

زنگ رو زدن و سعیده زودتر از من باشد رفت کلاس و من با کلی پشیمونی و اعصاب خورد پشت سرش رفتم

تا رسیدن به خونه اونقدر منت سعیده کشیدم تا خانم راضی شد اشتهی کنه:||

همین که به اتاقم رسیدم پریدم سمت کمد و گوشیم رو از بین لباس هام برداشتم و روشنش کردم

چند،دقیقه بعد پیام محمد رسید



_ سلام عزیزم خوبی ؟

عادت کرده بودم به این عزیزم و عشقم گفتنش اما هنوزم با خوندن و شنیدنش یه حالی میشدم ...

با لبخند مقنعمو از سرم دراوردم و درحالی که دکمه های مانتوم رو باز میکردم بهش پیام دادم

_ سلام باهات قهرم ... بخاطر تو امروز کلی منت سعیده کشیدم و الان دلم میخواد کلتو بکنم

و چند تا هم شکلک عصبی گذاشتم و فرستادم

گوشی رو کنار گذاشتم و لباس هام رو عوض کردم

مامان خونه نبود و حدس زدم رفته باشه خونه دوستش چون چند روزی بود مراسم دعا داشتن و مامان هم شرکت میکرد

رفتم اشپزخونه و برای خودم از غذایی که رو گاز بود و در حال پختن ، کمی کشیدم و برگشتم اتاقم

گوشی رو برداشتم که دیدم محمد زنگ زده

خندیدم و بهش زنگ زدم که رد داد و خودش زنگ زد

محمد : الو نسیم چی شده ؟ مگه من چیکار کردم ???

خندمو خوردم و گفتم : هیچی واسه دفاع از جناب عالی سر بهترین دوستم داد زدم

محمد : بخاطر من ؟؟؟؟

_بله

خنده ای کرد و گفت : خب اینکه تقصیر من نیست خانمی

با حرص گفتم : لابد تقصیر عمم ؟؟؟؟،

خنده بلندی کرد و گفت :نووووچ ... تقصیر اون دلت ، عشقی

لبخند عمیقی رو ل*ب*م نشست

خودمم میدونستم اون داد زدن و حساسیتم رو محمد بخاطر دل و احساس خودم

احساسی که هنوز اسمی روش نذاشته بودم

برعکس حس مسخره ای که نسبت به مسعود داشتم و میگفتم عاشقشم ، نمیتونستم بگم عاشق محمد شدم

دلم میخواست اگه این حس عشق ، بزرگتر بشه تا باور کنم و بتونم حداقل پیش خودم اعتراف کنم

اعتراف کنم که عاشق مزاحمم شدم ..

لب زدم : مزاحم دوست داشتیم ...

محمد : چی گفتی ؟

بلند گفتم: مزاحم دوست داشتنی

با بهت گفت : با منی ؟؟

اوهومی گفتم- که گفت : من مزاحمم ؟؟؟-



من : اره ... مزاحم دوست داشتنی من ... حرفیه ؟؟؟

سکوت کوتاهی کرد و بعد با لحن عجیبی که دلم رو بدتر از همیشه لرزوند ، گفت : دلم میخواد تا ابد مزاحم دوست داشتنی باشم ... باشم نسیم

؟؟؟

و من با همون دل بی قرار ، با اطمینانی که داشتم گفتم : تا ابد باش محمد

روز به روز وابستگی به محمد بیشتر میشد و عادت کرده بودم به هر روز صبح پیام دادنش و ظهر زنگ زدن و تا نزدیک های صبح چت کردن ...

بدعادت شده بودم طوری که اپه یکی از این قرارها نانوشته به تاخیر میفتاد دیوونه میشدم

بدعادت شده بودم و با تمام وجود این عادت بد رو دوست داشتم

طبق معمول شب بود و در حال چت با محمد

حس میکردم از چیزی ناراحت و چند باری پرسیدم اما بحث عوض کرد

اونقدر جواب هام بی حال و کوتاه داد که عصبی شدم و گفتم : ایهههه چته تو چرا اینجور حرف میزنی ؟ بی حال و حوصله انگار مزاحمم ... خب یه

کلمه بگو چته دیگه

محمد : عزیزم گفتم که خوبم

شکلک نگاه چپ دادم و نوشتم : فکر نکنم پشت گوشم مخملی باشه پس بگو چته

بعد از چند دقیقه ایز تایپ پیامش اومد

محمد : اعصاب از دست مونا خورده ، یه پسر خرس کرده و اینم که ماشالا ظاهر بین دلبسته طرف شده هرچی هم میگم خوب نیست میگه ال و

بل و چون تو خرجی میدی میخوای رای رای خودت باشه و صد تا جفنگ دیگه

شکلک تعجب دادم و گفتم : مگه تو خرجی میدی ؟؟؟ پس بابات چی ؟؟

من : نگو تو چی بهم میگی که اینم بگی ... قرنی یه بار یه حرف میزنی اینطور پیش بره تا آخر عمرم نمیتونم کامل بشناسمت و بدونم محمد

واقعی کیه

استیکر خنده داد و کلی قربون صدقم رفت که من این ور ذوق مرگ شدم

بین تموم قربون صدقه هاش یکی رو خیلی دوست داشتم



نسی چاقاله ... //

بخاطر یه ذره تپل بودنم بهم میگفت چاقاله و من عاشق این تیکش بودم

براش چندتا استیکر بامزه دادم که نوشت : چاقاله کاری نکن پاشم پیام و یه لقمه چیت کنما!!!

من : نهههههه من تلخممم منو نخوووریا!!!

محمد : اما من ارزوم برای یه لحظه هم که شده چاقالمو بغل کنم و ب*و*سش کنم

با خوندنش گر گرفتم و قل*ب*م اونقدر محکم میزد که صداش رو خودم میشنیدم

وقتی دید جواب نمیدم نوشت : چی شدی ??? از خجالت اب نشی

زهرماری نوشتم که مطمئنم بلند خندید

وقتی بهش پیام میدادم حس نمیکردم ازش دورم و محمد رو جلو روم تجسم میکردم و هر رفتارش رو میدیدم

تا ساعت سه باهم چت کردیم و بعدش هم با خیال راحت و آرامشی که مطمئن بودم هردو داریم ، خوابیدم



Roman4u.ir

جمعه بود و خوشبختانه مدرسه نبود و میتونست راحت بخوابم

اما مگه محمد میزاشستت

ساعت هفت صبح بود که اونقدر زنگ زد و گوشیم ویبره رفت که بیدار شدم

تماسش رو رد دادم و پیام فرستادم : بزار بخوابم توروخدا

نگران گفت : چی شدی خانمم ؟ چرا هیعی کشیدی؟؟؟

فکرم کم بود اینم هی خانمم میبست به ریش نداشتم

وقتی دید جواب نمیدم صدام زد ، طوری که حالم بدتر شد و تند گفتم : محمد بعد حرف میزنم خداحافظ

تماس رو قطع کردم

از زور هیجان نفس نفس میزدم

گوشی رو روی سینم تو مشتم گرفتم و اروم لب زدم : داره چی به سرم میاد ؟ باهام چیکار کردی محمد که این فکرها میاد به ذهنم؟؟؟

هرچی سعی میکردم بهش فکر نکنم و به خیالبافیم پر و بال ندن نمیشد و حالم بدتر میشد طوری که دیگه خوابم نمیبرد

بلند شدم و بعد از جمع کردن رخت خوابم از اتاق رفتم بیرون

بابا رفته بود سر کار و مامان تو آشپزخونه داشت ظرف های صبحونه بابا رو میشست

بعد از شستن دست و صورتم رفتم پیشش

با صدای سلامم برگشت که حس کردم چشماش ناراحت

سمتش رفتم و گفتم : مامان خوبی ؟ چیزی شده ؟

رو ازم گرفت و گفت : اره عزیزم خوبم .. بشین صبحونتو بیارم

بی حرف نشستیم پای سفره ای که تا خورده کنار دیوار بود

مامان برام چای و پنیر و مره مربا آورد و خودشم نشست کنارم

چاییم رو شیرین کردم و اولین لقمه رو دهنم گذاشتم که سنگینی نگاه مامان رو حس کردم

قلوپی از چاییم رو خوردم و گفتم : چیزی شده مامان ؟ چرا اینجور نگاهم میکنی ؟

اهی کشید که مطمئن شدم خبرایی

استکان چاییم رو زمین گذاشتم و گفتم : جون به ل*ب*م نکن مامان ... بگو چی شده دیگه ؟ بابا حرفی زده ؟؟؟

سرشو تګون داد که از حرص ل*ب*ا*مو رو هم فشار دادم

من : چی گفته باز ؟

با بغض گفت : قرار برات خواستگار بیاد

با این حرفش ته مونده لقم پرید تو گلوم

خواستگار ؟؟؟ اونم برای من ؟؟؟

مگه من چند سالم بود ؟؟؟ تازه ماه بعد قرار بود بشم شونزده سال و برام داشت خواستگار میومد ؟؟؟

مامان : پسر دوست بابات کریم اقا همونی که پسرش رفته شهر و اونجا کار م

یکنه بابات میگه خانواده خوبین و پسر هم خوبه

با حرص گفتم : مگه من چند سالم که بابام واسم خواستگار پیدا کرده ؟

مامان : اقا کریم گفته ... باباتم همین قبل بیدار شدن تو بهم گفت

بلند شدم و گفتم : من بمیرم ازدواج نمیکنم ... اونم تو این سن

مامان با عجز صدام کرد که عصبی تر شدم

من : چیه ؟؟؟ نسیم و چی ؟؟؟ الهی نسیمت بمیره که اینقدر زور بالا سرش نباشه

چنگ به صورتش زد اما برام مهم نبود

نگرانی و ناراحتی مامان اون لحظه مهم نبود ، مهم آینده خودم بود که مطمئن بودم قرار به زور بابا به تباهی کشیده بشه



تا ظهر تو اتاقم بودم

چشمم هی به ساعت بود که کی یک میشه تا محمد زنگ بزنه

ساعت یک و نیم شد محمد زنگ نزد

اعصابم خورد بود ، خورد تر شد

گوشی رو برداشتم پیام بهش دادم

_ خیلی نامردی که یه زنگ نمیزی .. انگار نه انگار من ادمم معلوم نیست کجا سرت شلوغ که یاد من نمیکنی ، فقط ادعا داری خانمم عشقم ولی

یه زنگ بهم نمیزی ... خیلی نامردی محمد

پیام رو با گریه ارسال کردم

میدونستم حرفام چرت و پرت بود و ناحق ، بیچاره محمد هر روز زنگ میزد و اون روز فقط نیم ساعت دیر کرده بود اما اونقدر دلم گرفته بود که

کسی جز اون پیدا نکردم تا دق و دلمی خالی کنم

ده دقیقه نشده زنگ زد و تا جواب دادم با بهت و نگرانی گفت : نسیم چی شده ؟ کاری کردم مگه ؟

با گریه گفتم : برای چی زنگ نزدی ؟ همه حرفات الکی اره ؟

محمد : نسیم چی میگی عزیزم ؟ من که هر روز زنگ میزنم

من : اره اما امروز زنگ نزدی ؟ ساعت رو ببین ، یک و نیم اما تو زنگ نزدی

با خنده گفت : الهی قریونت برم که ساعت گذاشتی ... اما خانمی کار من ساعت نداره امروزم سرم شلوغ بود و کلی جا رفتم الانم بیرونم بهت

زنگ زدم و باید زود برم

_ خب برو دیگه چرا منت میزاری

اینبار با حرص گفتیم : من کی منت گذاشتم ؟ میگم سرم شلوغ همین

نزاقت حرفی بزنم و تند گفت : تو چته اصلا ؟ این گریه و گله و شکایت برای چی ؟؟؟

با عجز صدایش کردم که گفت : جانم عزیزم .. اونطور صدام نکن که دلم میخواد دنیا رو آتیش بزنم

دلم گرم شد با این حرفش اما فکر این خواستگار و اخلاق بابا نزاقت ارومتر بشم

محمد : نسیمم ، عزیزم نمیخواهی بگی چی شده ؟- جون به لب شدما

با حق حق گفتیم : بابام میخواد به زور شوهرم بده

هیچی نگفت که بغضم بیشتر شد

فکر کردم الان داد میزنه و یه چیزی میگه اما ساکت شد و بعدم قطع کرد

هه کارش مههم دیگه منو میخواد چیکار

همون گوشه اتاق زانومو بغل گرفتم و گریه کردم

هیچ کس حالمو نمیفهمید و درک نمیکرد

اون از بابام که همه کارش با زور

اون از داداشام که سالی به دوازده ماه نمیگن خواهر داریم یه زنگ بزنینم

اینم از محمد که راحت رفت پی کارش

حالا فقط یه نسیم مونده بود و بخت و شانس سیاهش ...

محمد *****

نفهمیدم چی شد که گوشی از دستم افتاد و جلو پام هزار تیکه شد

میخواست از دواج کنه ???

به زور ????

این یعنی ... یعنی میخوان به زور نسیم رو ،عشقم رو ازم بگیرن ؟؟؟

ولی اخه چرا ؟ .. من که دوستش دارم ، براش هرکاری میکنم ، از جونم میزنم پس چرا میخوان ازم بگیرنش ؟؟؟

+ تو پا پیش گذاشتی و اونا ندادن ؟؟؟ اگه میخواستی برو جلو ، بین اصلا بهت میدن یا نه بعد بگو دارن ازم میگیرنش ...اون دختر بیچاره هنوز

خودشم خبر نداره تو واسه چی میخواستی

من که بهش میگم خانمم ، عشقم ، یعنی متوجه حسم نشده ؟؟؟

+ نسیم اونقدر پاک و سادس که این خرف ها رو به چیز دیگه ربط نده ، بر فرض هم فهمیده باشه بالاخره تو باید بری جلو یا نه ؟



اره باید میرفتم جلو ... نسیم مال من نباید میزاشتم کسی ازم بگیرتش .. حتی به زور

جمالی : قربان ... سروان با شمام

از فکر بیرون و اومدم به چهره جمالی نگاه کردم

جمالی : اتفاقی افتاده ؟ .. تو فکر بودید هرچی صدا کردم جواب ندادید

بی حرف چشممو پایین کشیدم که دیدم تیکه های گوشیم دستش

جمالی : فکر نکنم درست بشه

مهم بود ؟؟؟ گوشی مهم بود وقتی نسیم داشت ازم دور میشد ؟؟؟

پیش زدم و با همون حال رفتم پیش سرگرد و ازش خواستم و دروغ سر هم کردم و برگشتم خونه

خونه ای که برای خودم نقشه ها کشیده بودم

من و نسیم...دوتایی و یه دنیا عشق

اما حس میکردم خونه هم ازاین خبر دلگیر بود و غم زده

روی مبل اوار شدم

سرمو بین دستام گرفتم و شقیقه هام رو که زوق زوق میکرد فشار دادم

باید فکر میکردم اما سر درد لعنتی نمیذاشت برای یه لحظه هم که شده درست فکر کنم

با پا میز رو هول دادم که با صدای بدی رو زمین کشیده شد و گلدون روش افتاد زمین و شکست

سمت اسپیزخونه رفتم و از بین قرص ها ، قوی ترینش رو برداشتم و خوردم

وارد اتاقم که شدم چشمم به تخت خورد و برای بار هزارم حالم از خودم بهم خورد

اگه اون حماقت ها رو نمیکردم الان با جرات و اطمینان میرفتم جلو

اما حالا میترسیدم ...

میترسیدم خبر از کثافت کاری هام داشته باشن و بیرونم کنن



دست به موهام کشیدم و روی تخت نشستم

زیر لب بارها به خودم لعنت فرستادم

به ترسم ...

من محمد ، به خودم فحش میدادم درحالی که تا حالا همیشه خودم رو تو اوج میدیدم و هیچ وقت به خودم توهینی نمیکردم

اما نسیم و عشقش کاری کرده بود اولین چیزی که برای فحش دادن مناسب میدیدم ،خودم بودم

فحش هایی میدادم که روزی به این و اون میگفتم و حالا با دنیایی حرص و نفرت به خودم میگفتم

اون شب قرار بود نادر و خانوادش بیان خونمون

حوصله نداشتم و همه فکرم پیش نسیم بود که الان تو چه حالی

میگفت برادرش اونجا و نمیتونست حرف بزنه .

حسابی کلافه و عصبی بودم و دلم میخواست از اون جمع بزنم بیرون اما ...



سپیده : وای مونا یه چی بگم باورت نمیشه ... نسیم دختر عموم ...

مونا با اخم گفت : همون دختر نجسب

کاش میشد مونا رو جواری بزنم که با دیوار یکی بشه

سپیده با خنده گفت : اره همون ...

زیر لب با حرص و فک منقبض شده گفتم : اون وقت که باید میپرسیدی چمه نپرسیدی

بی توجه بهشون از خونه زدم بیرون

نمیتونستم طاقت بیارم .

نسیم اون ور داشت تو زور و تنهایی نابود میشد همش هم بخاطر من خر ...

اگه مثل ادم رفتار میکردم و ادم بودم الان اینطور نمیشد و راحت میرفتم جلو

محکم به فرمون کوبیدم و لعنت به خودم و گذشتم فرستادم .

ساعت نزدیک های دو بود که رفتم خونه خودم

تا چشمم به وسایل ها افتاد دیوونه شدم و هرچی که جلو دستم میومد پرت میکردم و داد میزدم ، نعره میکشیدم

داد میزدم و فحش میدادم

به دنیا و ادم ها

به خودم و زندگیم

اونقدر داد زدم که سینم خس خس میکرد و سرم داشت میترکید

روی مبل نشستیم و سرمو بین دستانم گرفتم

نمیدونم چقدر گذشته بود که برام پیام اومد

به خیال اینکه نسیم گوشی رو از تو جیبم دراوردم اما با دیدن اسم سپیده اخمام تو هم رفت

سپیده : بیداری محمد؟ باهات کار دارم



نمیدونم چرا و با کدوم عقلی جوابش رو دادم که ای کاش دستم میشکست و هرگز جوابشو نمیدادم

در کافه رو اروم باز کردم و رفتم تو

چشم چرخوندم که دیدمش

مثل همیشه لباس انچنانی و خوش پوش پشت میزی نشسته بود

متوجه نگاه ها بودم که سمتش میچرخیدن اما برام مهم نبود

مطمئن اگه نسیم بود و کسی خیره بهش نگاه میکرد زیر دست و پام لهش میکردم

رو به روش نشستیم و در جواب سلامش فقط سر تکون دادم

یکم که گذشت گفت : دیشب نگفتی حدسم درست یا نه ؟ اما از اومدنت معلوم و ...

با لحن کشدار گفت : دلت پیش نسیم گیر

و لبخند زد که اخمای من توهم رفت

من : حرفتو بزن

سرشو خم کرد و زبونشو تو دهنش چرخوند و با عشوه گفت : بهتر پاتو از زندگیش بکشی بیرون .. اون برای تو نیست

درحالی که با فنجان قهوه ی روی میزش بازی میکرد نگاهم کرد

اخمام غلیظتر شد و گفتم : بین دختر جون من علاف نیستم و کار و زندگی دارم پس حرفتو مثل بچه ادم بگو

سرشو اروم تکون داد و گفت : نسیم زیادیت

تیز نگاهش کردم که با پوزخند گفت : فکر میکنی خبر از کارات ندارم ؟؟؟ که هرشبیت با یکی سر میشه ؟

دستام رو جوری مشت کرده بودم که رگ هام زده بود بیرون و تا پاره شدنشون چیزی نمونه بود

از بین دندونام غریدم : خفه شو

سپیده : خفه بشم یا نشم حقیقت عوض نمیشه جناب سروان محمد مومنی

اینا رو یکی یکی و با پوزخند میگفت که عصبانیتم رو بیشتر میکرد

با چشمای به خون نشسته نگاهش میکردم که گفت : میدونی که بابا و برادرش تا چه حد تعصبین ... فکر کنن یکی بگه دخترشون با یه پسر

حرف میزنه اونم از قضا مهمون خونه عمشون که از قضا پسره خانم باز هم هست

من : خفههههههه شوووووو

جوری داد زدم که همه سمتون برگشتن اما مهم نبود

نگاه و بچ بچ کسی مهم نبود

از جاش بلند شد و خونسرد گفت : من حرفمو زدم بقیش با خودت

با خشم نگاهش کردم که چشمکی زد و رفت

عجیب بود سپیده ای که ازم حساب میبرد حالا تا این حد اروم و پر غرور بود

4u

Roman4u.ir

+ آتو ازت داره همین بسشه

نمیدونم بارم چند بود که لعنت به خودم و کارام میفرستادم

از کافه بیرون اومدم اما نمیدونستم چیکار کنم و کجا برم

پیش کی برم که کمکم کنه و یه راه جلو پام بزاره

با بیست و نه سال سن عین خر تو گل مونده بودم

هه .. اسمش پلیس بودم و حلال مشکل مردم اما تو مشکل خودم مونده بودم

نسیم

چند روز میگذشت و محمد یه زنگ بهم نزده بود و هرچی بهش پیام میدادم و زنگ میزدم جواب نمیداد

رسم داشتیم دیوونه میشدم و شب و روزم گریه بود



مامان فکر میکرد بخاطر خواستگار و تصمیم بابا اما درد من محمد بود و نبودش

تو این چند روز عشقم ثابت شده بود

عشقم به محمد ...

علاقه شدید و خاصی که به محمد داشتیم

تو این چند روز گوشیم یه لحظه از دستم نمیفتاد

شده بود ملکه عذابم که هر لحظه جلو چشمم بود و ذره ذره جونمو میگرفت

با گریه و هق زدن بهش پیام دادم

من : باشه جواب نده ، برو ... راحت برو انگار نه انگار نسیمی بود و هست ... فقط بدون بد کردی باهام خیلی بد ... اومدی و وابستم کردی ، به

خودت عادت دادی و راحت رفتی ... محمد بهت عادت کردم ... بدعادتت شدم

پیام رو ارسال کردم و اینبار بلندتر زدم زیر گریه .

" میدونستم تو رو از دست میدم

یه روز این عکسارو به خودت پس میدم

میدونستم به خودم بد کردم

اگه اروم اروم بهت عادت کردم

بگو با تو

کیه که داره هواتو

میمیره اگه نبینه تو و دیوونگیهاتو !!!

حالا که تورو دارم بگو میمونی کنارم

یه روزی میبینی عشقم

که دل تو رو به دست میارم

میبینم من

عشق رو تو چشات

بیا ارومم کن

چی شد اون حرفات

ما که باهم اینجا

دل بهم بستیم

ما که قول دادیم

تا آخرش هستیم

تنها همیشه تو که نباشی پیشم

نگو ازم دل سردی

بگو که برمیگردی

من اگه روت حساسم

اگه عزیزی واسم



بزار به پای عشقم

نگو که بی احساسم

#بهت_عادت_کردم_حامدبرادران"

روز خواستگاری بود و من عین ابر بهار گریه میکردم

هیچ کس کنارم نبود که ارومم کنه

مامانم از ترس بابا هی میگفت اروم باش و بابات خوبیت رو میخواد و هرکی قسمتی داره و از خوبی های جواد خواستگارم میگفت

اما کاش یکی بود میگفت این حرفها برای دخترچه پونزده ساله زیادی بزرگونس ... خیلی بزرگونه

ظهر بود که صدای گوشیم بعد از چهار روز دراومدم

و خدا میدونه با چه شوق و ذوقی رفتم که محمد و حتما میخواد بگه ماموریت بوده و نمیتونست پیام بده اما ...

همه اینا خیالبافی بود

با خوندم پیامش اوار شدم رو زمین طوری که حس کردم زانو هام شکست

اما قبل شکست زانو هام ، دلم شکست

شکست و هر تیکش ، شد اشک و از چشمام بارید

محمد : بین نسیم من ازت بدم میاد توام مثل باقی دخترا میخواستیم واسه زیرخواب شدنم ، بیشتر از این برام ارزش نداری ولی دلم برات

سوخت و کاری باهات نکردم ... دیگه نه پیام بده و نه زنگ بزنی ، از زندگیم گم شو بیرون ... برای همیشه

هر کلمش عین سرنگ پر زهر تو رگ هام بود

هر لحظه خودم رو به مرگ نزدیک میدیدم

حس میکردم قل*ب*مو از سینم کشیدن بیرون

حتی به نفس کشیدنم شک داشتم

حتی نا داشتم جوابشو بدم ، پرسیم چرا ؟ مگه من چیکار کرده بودم که باهام بازی کرد ؟ اون که خودش اومد چرا ولم کرد ؟

یعنی ... یعنی منو فقط واسه ...

"زیرخواب"

صداش تو سرم پیچید و همراهش درد عجیبی از قل*ب*م تا انگشت های دست چپم رفت انگار که برق گرفته باشتم و دستم خشک شد

گزگز میکرد و نمیتونستم انگشت هامو کامل ببندم

دردم کم بود با این حال ترسیدم و بلند جیغ زدم و مامان رو صدا زدم

مامان با شتاب درو باز کرد

رو زانو سمتش برگشتم و هق زنان گفتم : م...ماما..ن ... دس...تم تکو...ن نمیخ...وره...دست...م....مامان

زد به صورتش و یا ابوالفضلی گفت و اومد سمتم

تا دستمو تو دستش گرفت جیغ زدم از درد

مامان : یا خدا ... چت شد تواخه دختر ... خدایا خودت به دادم برس ، یا فاطمه زهرا ..

مامان هی دعا و ذکر میگفت و خدا خدا میکرد اما هیچ کدوم کارساز نبود برای درد

زنگ زدیم نوید و بابا اومدن و بردنم بیمارستان

بماند که دکتر چقدر مامان و بابا رو دعوا کرد که این چه وضعیه این دختر مگه چند سالش که تا مرز سکنه بره ، اگه قل*ب*شش وایمیستاد چیکار

میکردید و ...

مامان پا به پام گریه میکرد و بابا با اخم یه گوشه وایستاده بود و به زمین خیره شده بود

سرمم که تموم شد دکتر اومد و با همون اخم و تشر گفت : میتونید ببرینش اما بهتون هشدار میدم این بچه با این وضع بخواد تحت فشار عصبی

باشه دووم نِمیاره و اینبار ناقص میشه

با این حرفش مامان زد به صورتش غافل از اینکه همون موقع هم ناقص شده بودم

مگه نقص فقط به از دست دادن دست و پا و حرکت نکردن ؟؟؟؟

بدتر از این نقص ، نقص احساس و دل ... نقص روح و روان

دست و پاهام تکون میخورد ، نفس میکشیدم اما ... دلم

تو سینم میزد ، خون به رگهام میرسوند اما حکم دستگاهی بود که به مریض کما رفته وصل کرده باشن

محمد با اون حرفش منو زنده به گور کرد

گوری که خودم برای خودم کنده بودم

گوری به نام عادت ...

چند روز گذشت و حالم نسبتا بهتر شده بود

تنها حسن این بدحالیم این بود که خواستگارم رفت و دیگه حرفی ازش زده نمیشد ... البته فعلا

تو اتاق به سقف خیره بودم و اروم و بی صدا گریه میکردم برای عشقی که جوونه نزده ، پژمرده شد

در اتاق باز شد و قبل از اینکه مامان بفهمه گریه کردم ، اشکامو پاک کردم

مامان : پاشو مامان جان .. پاشو یه چی بخور



بشقاب میوه رو گذاشت زمین و درحالی که میوه پوست میگرفت گفت : اگه بدونی چه حالی میشم اینطور میبینمت

لبخند زورکی زدم و گفتم : من که خوبم مامان

با بغض گفت : نمیخواه دروغ بگی مادرم و حال بچم رو نگفته میفهمم

دستشو گرفتم و گفتم : مامان باور کن خوبم ... شما داری بزرگش میکنی

سیب پوست گرفته رو سمتم گرفت و گفت : اره بزرگش میکنم ...

اشکش رو صورتش ریخت و گفت : حرف اون دکتر یادم میفته میمیرم و زنده میشم .. خدا بگم باباتو چیکار کنه که ...

بغضم بیشتر شد

مامان نشده بود بخواد حتی لب به شکایت باز کنه اما حالا به جایی رسیده بود که حتی زبون به نفرین میخواست باز کنه

با صدای گوشیم چنان برگشتم که گردنم درد گرفت

تا گوشی رو بردارم و صفحش رو برگردونم هزاربار مردم و زنده شدم و هزار جور فکر و خیال کردم که محمد اما ... زهی خیال باطل



من : بله

سعیده : سلام فری خانم ... خوبی ؟-

با اینکه حال نداشتم

با اینکه دلم میخواست به جای سعیده ، محمد باشه اما مجبور بودم خوب حرف بزنم

من : مرسی عزیزم تو خوبی ؟ چه خبر ؟

سعیده : خبر سلامتی ، تو خوبی بهتر شدی ؟

درحالی که به تعارف مامان برای خوردن میوه سر تگون میدادم گفتم : خوبم اره ... چیکار میکنی ؟ مدرسه خوبه ؟

چند دقیقه ای با سعیده حرف زدم و اونقدر چرت و پرت گفت که برای چند دقیقه هم که شده محمد از یادم رفت

بعد از قطع کردن تماس ، به گوشی خیره شدم

گوشی که یه روزی با عشق دستم میگرفتم و از زور هیجان فشار میدادم

حالا از زور حرص و بغض فشارش میدادم که مبادا دستم بره رو شماره و کیبورد و خودم رو رسوا و خرد مردس بکنم که منو فقط واسه ...

حتی نمیتونستم تو فکرم به زبون بیارم

محمد بد شکوندتم ...

با حرفش همه چیزم رو زیر سوال برد

احساس و غرور و شخصیت و عفتم رو

هیچ وقت اجازه نداده بودم کسی بهم توهین کنه اونم همچین توهینی که نجابتم رو به هدف گرفته بود

همین هم باعث بدتر شدن حالم بود

شاید اگه میرفت ، بی حرف و توهینی راحتتر کنار میومدم اما اون حرفش ...

هیچ جوهر نمیتونستم باهانش کنار بیام و فکر نکنم

محمد

تو اتاق بودم که جمالی پرونده ای رو آورد و رفت



با هر بدبختی بود سعی کردم تمرکز کنم و پرونده رو باز کردم اما ...

"نسیم . و "

_ لعنتی ... لعنتی

ارنجم رو روی میز گذاشتم و چنگ به موهام زدم

همینطوریش همش جلو چشمم بود و حالا اسمش ...

"عاشق که باشی تشابه اسمی هم دیوانه ات میکنه"

نمیتونستم تمرکز کنم و تا تموم شدن ساعت کاریم نیم ساعت مونده بود

با اون حال داغونم دو روز هم کم بود برای خوندن پرونده و رسیدگیش

پرونده رو برداشتم و به اتاق سرگرد رفتم تا کم کاریم رو توضیح بدم

با اجازه وارد شدم و سلام نظامی کردم

سرگرد : بیا تو

در رو پشت سرم بستیم و رفتم جلوتر

سرگرد : فکر نمی‌کردم به این زودی پرونده روخونده باشی

من : نه قربان ... متاسفانه حالم مساعد نیست و نتونستم پرونده رو مطالعه کنم

با اخم ریز و موشکافانه نگاهم کرد و گفت : و دلیلش ???

سر به زیر گفتم : یه مشکل شخصی

جدی گفت : فکر میکردم سروانی مثل شما متوجه این شده باشه که تو کار مسائل شخصی راه ندارن



من : بله حق با شماست اما ...

سرگرد : اما و اگر نداره سروان ... دلیل محکم و قانع کننده بیارید ... چند روز متوجه حالتون هستم ، تمرکز قبل رو ندارید ...

دلیل این کم کاری ها چیه ???

من : میدونم حرفم جسارت و توبیخ میشم اما ... متاسفم نمیتونم دلیلش رو بگم و ازتون یه روز فرصت میخوام

با اخم غلیظ نگاهم کرد و گفت : کم کاری که میکنید ، جواب سربالا هم میدید حالام مرخصی میخوایید ؟؟؟ این شدنی سروان ???

من : نه اما از تون ميخوام درك كنيد و يه روز بهم فرصت بديد تا بتونم خودم رو جمع كنم

تو سكوت و چهره جدی نگاهم كرد و بعد از چند دقيقه گفت : خيل خب اما اگه قرار باشه بعد از اين مرخصی باز هم به همين منوال پيش برید بی

شك توبيخ ميشيد ... متوجه هستيد كه ؟

احترام نظامی گذاشتم و گفتم : بله سرگرد

سرگرد : خوبه ... ميتونيد برید



با پرونده توی دستم از اتاق بيرون اومدم و برگشتم اتاق خودم

بعد از گذاشتن پرونده توی كمد مخصوص ، از اداره بيرون اومدم و مستقيم رفتم خونه

خودم رو روی تخت پرت كردم و با حرص چند تا دكمه اول لباسم رو باز كردم

دستم رو روی چشمم گذاشتم تا بلكه اروم بشم اما با ياداوری حرف های سپيده برای بار هزارم ديوونه شدم

" نسيم از سرت زياد "

"خودت با هر دختری خاطره داری حالا میخوای دختر افتاب مهتاب ندیدی بگیری ؟"

" فکر کردی خانوادش به تو زن میدن اونم با این تفاوت سنی ..."

هر حرفش عین پوتک تو سرم کوبیده میشد

هرچی میخواستم حداقل با یادآوری صدایش و خاطره های کممون اروم بشم صدای سپیده تو سرم میپیچید و گند میزد به حالم

بیخیال خواب روی تخت نشستم

از تو اینه به خودم نگاه کردم

چشمای مشکی و ابروهای همیشه بهم پیوند خورده که چهارم رو جدی میکرد

لب و بینی متناسب صورتم و موهای پر پشت مشکی که بخاطر چنگ زدن هام ژولیده شده بودن

دستام؟؟

چند تا تن باهاشون لمس کرده بودم؟؟

با چشمام چندین بدن رو دیده بودم؟؟

جواب این سوال ها شد اباژوری که آینه رو به هزار تیکه تبدیل کرد

حق با سپیده بود منی که با همه دختری بودم چطور میخواستیم برم خواستگاری دختری که جز خودم با مردی حرف نزده بود؟؟

چطور میتونستیم تو روش نگاه کنم و بگم وفادار بهش هستم؟؟؟ درحالی که حتی تو زمان بودنش و حس کمم ، باز به کارهام ادامه میدادم

با دو دستم چنگ به موهام زدم

حس میکردم رو سینم یه تیکه سنگ بزرگ گذاشتن و نمیتونستم نفس بکشم

شایدم بغض داشتیم و نمیخواستیم حتی پیش خودم اعتراف کنم که من محمد ، بهترین سروان آگاهی از نبود و دوری دختر پونزده ساله ای داشتیم

دیوونه میشدم و بغضم گرفته بود



+ اعتراف نمیکنی چون هنوز عاشق نیستی ... اگه عاشق واقعی باشی برای رسیدن بهش هرکاری میکنی و پیش همه عشقت رو جار میزنی

عاشق نبودم؟؟؟

عاشق به کسی نمیگن که حتی با شنیدن اسم معشوقش دیوونه بشه ؟ عاشق مگه کسی نیست که برای شنیدن صدای معشوقش له له میزنه

؟مگه به کسی نمیگن که دوری از عشقش عذابش باشه؟؟؟

+ عاشق واقعی اونیه که عشقش رو حار بزنه نه اینکه بترسه

اره میترسیدم ... میترسیدم از پس خوردنم ، از اینکه خانوادش تا بفهمن کی هستم غرورم رو له کنن و دخترشونو ازم دریغ کنن

اگه یه درصد به خوبی خودم اعتماد داشتم تا آخر دنیا میرفتم و نسیم رو هرطور شده مال خودم میکردم

+ عاشق که باشی همه کارات و رفتارات بوی معشوق رو میده

معشوقم؟؟؟ نسیم؟؟؟

نسیم پاک بود ، با وقار و متین

نسیم یه فرشته معصوم بود و از برگ گل لطیفتر



میتونم با اون گذشته ، مثل نسیم بشم؟؟

میتونم گذشتم رو با کارهای خوب جبران کنم؟؟؟

نمیدونم شاید- بتونم و شایدم نتونم اما اینو خوب میدونم که میخوام حداقل مثل اون باشم و نسیم رو تا ابد تو دلم زنده نگه دارم

نسیم

یه ماه گذشت و فقط خدا میدونست که شبای این یه ماه چه حور روز شدن و روزهای چه جور شب

فقط خدا خبر از چله نشینی و عزای عشقم خبر داشت

فقط خدا بود که میدید چه جور از دوری محمد تو هر ثانیه میمیرم و زنده میشم

یه ماه بود گوشی به دستم نبود

گوشی که ارزوم بود حالا حسرتم شده بود

حسرتی که بالاتر از حسرت نداشتنش بود

با صدای زنگ و همه ی بچه ها از فکر بیرون اومدم و مثل روزهای گذشته بدون فهمیدن کلمه ای کتابم رو بستم



کیفم رو برداشتم و چادر تا خوردم رو از جامیزی برداشتم و بلند شدم

سعیده : هوی کجا ... صبر کن پیام

من : بیرون منتظرم بیا

از کلاس بیرون رفتم و بعد از پایین رفتن از پله ها سمت در شیشه ای سالن رفتم که دخترها ازش به عنوان آینه استفاده میکردن

باهم از مدرسه بیرون رفتیم که سعیده گفت : میشه بدونم قرار تا کی لال مونی بگیری ???

من : حوصله ندارم سعیده بیخیال شو

سعیده : حوصله چی ؟ حوصله حرف زدن ؟ حوصله خوش بودن ???-آخه روانی مگه تو چندسالت که اینطور داری خودخوری میکنی ???

تیزبرگشتم و با بغض گفتم : مگه چندساله که تنهام ؟ مگه چندساله که پر درد و بدبختیم ??? مگه چند سال حسرت یه همدم داشتن به دلم

مونده ??? ... سعیده پونزده سالم اما تا مرز سخته رفتم .. میفهمی یعنی چی ???

با اشکی که رو گونم راه گرفت لبهام رو روی هم فشار دادم تا بغضم نشکته

سعیده : به خدا میفهمم اما نسیم با غصه خوردن چی درست میشه ؟ محمد برمیکرده ؟ ...

من : هیس هیچی نگو سعیده .هیچی

راه افتادم و اونم کنارم

من : محمد رفت ، راحت رفت ، رفت که خوش باشه اما نفهمید چی به روزم آورد حتی یه حالمم نپرسید ... عموم اینا فهمیدن حالم بدشده یعنی اون نفهمید؟؟؟ اون که دم به دقیقه خونه اونا

سعیده : خب منم همینو میگم دیگه ... وقتی اون ارزش نمیزاره تو چرا خودتو هلاکش میکنی ها؟؟؟ ... الان داداش من حرف هیچ کس رو حساب نمیکنه اخرم خودشو بدبخت کرد و افتاد گوشه هلفتونی ، اولش ناراحت بودم اما دیدم اون داره چوب کارای خودش رو میخوره من با همین سن کمم بهش گفتم درست شه اما نشد اخرم شد این حالا توام وقتی محمد پیشیز حسابت نمیکنه بیخیالش شو و مطمئن باش اونم چوب کاراش رو میخوره

من : میدونم اما من دلم نمیخواد محمد چیزیش بشه یا بد بیاره

با عجز گفتم : سعیده ... به خدا دوستش دارم

سعیده : نه خل من ... دوستش نداری ، بهش عادت کردی همین و بهت قول میدم زود یادت به شرط اینکه خودتم بخوای و هی محمد محمد نکنی

من : همیشه

سعیده : بگو نمیخوام وگرنه نشد نداریم

سر کوچشون که رسید گفت : خیل خب دیگه من برم توام خوب فکر ... یادت یه مدت مسعودتون رو دوست داشتی اما الان به قول خودت یادت

نمیاد چشمش چه رنگی بود ... اینم یادت میره به شرطی که خودت بخوای

پوز خند تلخی زدم و گفتم : مسعود رو فراموش کردم چون محمد بود حالا کی با بودنش کمک میکنه محمد رو فراموش کنم؟؟؟

پوفی کشید و گفت : من هرچی به تو بگم نمیفهمی و سر و تهت میخوره به این محمد

لبخند بی حونی زدم و گفتم : بیخیال خواهی برو خونه خداحافظ



سعیده : خداحافظ مواظب خودت باشیا

سر تکون دادم و به راهم ادامه دادم

راهی که نمیدونم چند بار با فکر و خیال محمد طی شد و به خونه رسیدم

ظهر بود مامان و بابا خواب بودن

حوصلم سر رفته بود که رفتم سراغ گوشی

برعکس روزای قبل که نا از مدرسه میومدم روشنش میکردم حالا ساعت ها خاموش میشد و انگار نه انگار

بعد از روشن شدنش رفتم و برای بار هزارم پت هایی که کرده بودیم خوندیم و با هر قربون صدقه محمد اشک ریختم

با خنده ها و شوخی هامون

لبخند رو لب*م نشست که از زهر تل*خ*تر و کشنده تر بود .

هرچی سعی کردم بهش پیام ندادم نشد و بعد از یه ماه بی خبری بهش پیام دادم

پیامی که هیچ وقت جوابی بهش داده نشد و غرور شکستم رو شکسته تر کرد .

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریم بلند نشه .

با هر اشکی که ریختم محمد رو هم تو دلم کشتم

محمد رو تو همون روز ، تو همون اتاق و کنج دیوار ، تو خلوت و آهم ، کشتم و ازش یه بغض مونده برام و لعنت هایی که نثار خودم و اون میکردم

" داره کم کم از خودم بدم میاد

وقتی که چشمای تو یادم میاد

گریه کردم که نری یادت میاد؟

گفتم اینجوری نرو

گفتی اخیه دلم میخواد

دارم میشم بدعادت به تو

لعنت به من لعنت به تو

دیگه نمیارم اسمتو

لعنت به من لعنت تو

وقتی رفتی دیگه دنبالم نگرد

دل من با تو خداحافظی کرد

دلی ک شکست دیگه خوب نمیشه

دیگه دنبالم نیا برنگرد

دارم میشم بدعادت به تو

لعنت به من لعنت به تو

دارم میشم بدعادت به تو



لعنت به من لعنت به تو

#بدعادت_فریدصعودی "

روزها و هفته ها میگذشتن و من شده بودم یه نسیم سرد و سخت که حتی تو جمع دوستانه هم کم پیش میومد بخند

حتی با سعیده که بهترین دوستم بود هم کم حرف میزد و اون بیچاره هم پا به پام غصه میخورد و با هر حرف و کاری سعی میکرد قانعم کنه که

کارم اشتباه

خودمم میدونستم کارم اشتباه اما هیچ جوهر نمیتونستم با کسی ارتباط برقرار کنم و انگار ذوق و شوقم مرده بود

هه ... زنعمو هی گفت افسرده ، گوشه گیر ... بالاخره شدم ،

هم افسرده و هم گوشه گیر

طبق معمول تو خونه تنها بودم و بی هدف تو نت میچرخیدم که سبیده بهم پیام داد

هر از چند ماهی یه پیام میداد

_ چیکار میکنی ؟ با کی که آنلاینی ???

من : سلام با هیچ کسی ، هر آنلاین شدن یعنی با کسیم ???

سپیده : نه سوال کردم فقط همین ... چه خبر ؟ گروه اینا نداری بری ؟

گروه ... هه

چیزی که محمد همیشه ازش منعم میکرد و میگفت نرو ، گروه های مجازی ادم درست و حسابی نداره اما محمد اون موقع برام تموم شده بود و

هرچی که ازش منعم میکرد انجام میدادم ... حتی رفتن به گروهی که نمیدونم کیا توش بودن و چه جور ادمی بودن

من : ندارم ، تو داری ببر



و اینطور شد که زندگیم ورق جدید خورد

ورقی که خوش بود اما ...

مجاز ے بود .

یکی از پسرهای گروه که اسمش عارف بود از همون اول بهم گیر داده بود و طوری باهام صمیمی حرف میزد که انگار سالهاست همو میشناسیم .

اوایل ازش بدم میومد اما رفته رفته اونقدر باهانش کلکل کرده بودم که نسبتا باهم راحت شده بودیم و تو گروه بیشتر ما بودیم که باهم حرف

میزدیم .

یه ماهی گذشته بود که یه روز حالم فوق العاده بد بود طوری که همه تو گروه فهمیدن

عارف اومد پی وی و دلیل حال بدم رو پرسید

اونقدر باهانش احساس راحتی میکردم که همه چیز رو بهش گفتم ،اونم باهام حرف زد و ب همدردی کرد .

از همون روز رابطه ما صمیمیتر شد و حتی شماره هم بهش دادم و چند بار هم تلفنی باهم حرف زدیم .

از همون بار اول که صدایش رو شنیدم و با حرف ها و تیکه هاش میخندوندم تو دلم جا باز کرد و با خودم گفتم با عارف میتونم محمد رو فراموش

کنم

با عارف تفاوت سنی کم داشتیم و بهتر همدیگر رو درک میکردیم اما محمد دوبرابر من سن داشت و نمیتونست درکم کنه و همش زور میگفت و

عصبی بود

+زود نیست واسه این قضاوت و مقایسه کردن ???

زود بود اما عارف بهم ثابت کرد که فرق داره ، درک داره و میتونه حرفام رو بفهمه

وقتی باهاش حرف میزدم اونم باهام حرف میزد و از سختی های خودش میگفت چیزی که محمد هرگز نگفت

با محمد که بودم فقط من حرف میزدم اون ساکت بود و حالا میفهمیدم دلیل سکوتش این بود که نمیخواست با منی که فقط به چشم یه

زیرخواب میدید ، حرف بزنه

محمد فقط گوش و دهن بود که بشنوه و حرف های قشنگ قشنگ بزنه اما وقت عمل جا بزنه و بره پی خوشی خودش و انگار نه انگار کسی بوده

که روزی براش گریه میکرد و باهاش درد و دل میکرد

چند ماه گذشت و رابطه من و عارف اونقدری خوب شده بود که همش با خودم میگفتم عارف مرد رویاهام و عشق اول و اخرم

طوری شده بود که محمد رو اشتباهم میدونستم ، اشتباهی که روشاسم عشق گذاشته بودم و از یه حس عادت ساده برای خودم خیالبافی کرده بودم .

دیگه از گوشیم دور نمیشدم و همه دنیام گوشه بود و با جون و دل منتظر زنگ و پیام عارف

برعکس محمد عارف هر روز و هر ساعت بهم پیام میداد و کار و چیز دیگه رو بهونه نمیکرد .

با صدای گوشیم کتابم رو بستم و با خنده جواب دادم

من : جانم



عارف : افتاب از کدوم در اومده خانمم جانم میگه ???

خانمم گفتن عارف صدبرابر خانمم گفتن محمد برام دلنشین بود و پر از حس های خوب

من : میخوای دیگه نگم هوم ؟

عارف : مگه مغز خرچنگ خوردم ... اما دوست ندارم بگی جانم ، اونی که باید بگه جانم منم خانمی نه شما

با این حرفش ته دلم یه حالی شد و یه حس ناب به رگهام تزریق شد

عارف : خجالت کشیدی یا حواست نیست ؟

من : هیچ کدوم

عارف : پس چرا حرف نمیزنی ؟ چیزی شده ؟

تند گفتم : نه نه چیزی نیست

عارف: میدونم چون اگه چیزیت بود خودم میفهمیدم ... خب چه خبر خوش میگذره بی ما؟-

با ناله گفتم : وای عارف امتحان دaaaaاارممممم

عارف : خب بخوووووون

با خنده و حرص گفتم : منو مسخره میکنی ؟؟؟؟؟؟

عارف : نه جون خودم

من : صد دفعه گفتم چون خودتو قسم نخور ... اه

عارف : چشممممم شما امر بفرما سرورم

چیزی نگفتم که گفت : نسیم

من : جانم

عارف : میای بینمت ؟

قبل اینکه بخوام جواب بدم تند گفت : میدونم داداشات حساسن و محدودیت داری اما تو راه مدرسه یکم میریم میچرخیم ... پیام ؟ ها ؟

دوست داشتم بینمش هرچند عکسشو دیده بودم اما دلم میخواست حضوری هم بینمش اما نمیشد و نمیتونستم

من : میدونی که همیشه ... اینجا یه جای کوچیک یکی ما رو باهم ببینه فاتحم خوندس

عارف : من هرچی بگم تو باز میخوای حرف خودتو بگی پس اصرار نمیکنم

از اینکه درکم میکرد خوشحال بودم مطمئن اگه محمد بود به زور میگفت بیا و کلی هم تهدیدم میکرد

+ مگه محمد تموم نشده ؟ پس چرا هی این دوتا رو باهم مقایسه میکنی ؟ اگه تموم شده بزارش کنار ، برای همیشه نه اینکه دم به دم دقیقه

مقایسه کنی

درست بود و از اون روز سعی کردم دیگه حتی اسم محمد رو هم نیارم

انگار نه انگار محمدی بوده

امتحان های دی ماه رو هم دادیم و نیمه دوم مدرسه شروع شد

نزدیک های عید بود و بچه ها کم و بیش دنبال خرید لباس و آماده شدن برای عید بودن و من طبق معمول هیچی نخریده بودم تا لحظه آخر با

مامان برم و پسند کرده و نکرده یه چی بخرم و برگردیم

عارف چندبار گفت یه جور بیا باهم بریم بیرون و خرید اما نمیشد و اونم مثل هریار کوتاه میومد .

بالاخره عید اومد و همراهش عمو و دوستای همیشگیش رو هم آورد

با این تفاوت که محمدی نبود .

روزی که عمو اینا و مهدی و مونا اومدن و گفتن محمد نیماذ پوزخند رو ل*ب*م نشست

معلوم که نیماذ معلوم نیست با کی قرار داره و میخواد خوش بگذرونه که نیومده وگرنه محال بود سالی رو نیاد

هنوز همون نسیم بودم اما وجود عارف و حرف هاش باعث شده بود شاداب تر از قبل بشم و اعتماد به نفسم بیشتر

یه جورایی انگار بزرگ شده بودم و این تغییرم شاید بی ربط به محمد نبود

محمدی که هرچند خودش نیومده بود اما سعی میکردم کنار خواهرش اونقدر خوب باشم که دیگه این تحقیرم نکنه

طوری تغییر کرده بودم که دیگه نه محمد و نه خواهرش نمیتونستن خردم کنن

محمد

عید بود که مونا و مهدی رو فرستادم شمال ، مامان و بابا هم طبق معمول تنها تو خونه موندن و برای خودشون خوش گذروندن و من ...

مثل تموم این چند ماه تو یا غرق کار بودم و یا تو خلوت و سکوت خونه خودم

همه وسایل اتاقم رو عوض کرده بودم ، هرچیزی که منو یاد گذشته و دخترای دورم مینداخت عوض کرده بودم

نه تنها اتاقم بلکه خودمم عوض شده بودم

دیگه محمد عصبی و زورگو یه سال پیش نبودم

شده بودم یه محمد اروم و مهربون که حتی با جمالی زیر دستم هم خوب رفتار میکردم و بارها شده بود که از تجربه های خودم بهش بگم و

کمکش کنم

دیگه کاری به هیچ دختری نداشتم و حتی سیم کارتمم عوض کرده بودم و به طور کامل از دسترس همشون خارج شده بودم

دیگه پولم رو برای لذتم خرج نمیکردم و به جاش سعی میکردم به کسانی که میشناسم کمک کنم و دست بگیرم

همه این تغییرها رو مدیون دختری بودم که خبر داشتم با پسر دیگه دوست شده و خوشحال و من محمد رو کاملاً فراموش کرده .

خوب میدونستم نسیم چه ذهنیت و تصویری ازم داره

میدونستم و زجر میکشیدم از اینکه تنها عشق زندگیم از من متنفر و دلبسته مرد دیگه ای

میدونستم و برای فرار از عذاب این دونستن خودم رو غرق کار میکردم و ماموریت های طولانی میرفتم

اونقدر روی کارم تمرکز کرده بودم که حتی امکان ترفیع درجه و تشویقی هم داشتم

با صدای اذان گوشیم بلند شدم و وضو گرفتم و برای ستایش خدایی که سالها بود ازش فرار کرده بودم ، ایستادم

بعد از خوندن نمازم ، مثل همیشه سر به سجده گذاشتم و برای هزارمین بار طلب بخشش کردم .

ساعت شیش بود که حاضر و آماده از خونه بیرون اومدم و سمت اداره حرکت کردم .

جمالی با دیدنم سلام نظامی داد و در رو برام باز کرد

کلاهم رو دراوردم و وارد اتاقم شدم و جمالی هم پشت سرم

جمالی: پرونده هایی که دیروز دستور داده بودید آماده کردم

سرمو تکون دادم و پشت میزم نشستم

پرونده نورد نظرمو باز کردم که جمالی گفت : جناب سرگرد هم دستور دادن گزارش رو براشون آماده کنید

درحالی که پرونده رو میخوندم گفتم : میتونی بری

با احترام نظامی از اتاق رفت بیرون و من از این همه جدیت و محکم بودنش لبخند زدم ، جالی هم تغییر کرده بود و مثل قبل ترسو و هول نبود

تا پایان وقت اداره هم به پرونده ها رسیدگی کردم و هم گزارشم رو آماده کردم و چندبار هم برای شکایت هایی که شده بود رفتم بیرون از اتاق تا رسیدگی کنم

روز پرکار و خسته کننده بود اما چیزی بود که خودم انتخاب کرده بودم و کم و بیش عادت کرده بودم به این مشغولیت ، عادت کرده بودم چون مجبور بودم وگرنه فکر و خیال نسیم از پا درمیآورد و مطمئن با حواس پرتی هام از کار بیکار میشدم و همه زحمت های چند سالم به باد میرفت

بین نسیم و کارم ، کارم رو انتخاب کرده بودم و نسیم رو مثل یه شی قیمتی تو سینم حفظ کرده بودم

اگه جسم و روحش مال کسی دیگه بود ، حداقل یاد و خاطرش تا ابد مال من میبود

خسته و کلافه به خونه رسیدم و یک راست رفتم و دوش گرفتم

اونقدر خسته بودم که فوری خوابم برد .

با صدای گوشییم از خواب بیدار شدم

بدون اینکه صفحه رو بینم جواب دادم

مامان : الو محمد .. کجایی پسرم ؟

من : سلام بله .. چی شده؟

مامان : زنگ زدم بگم بیای خونه اخه قرار اقا نادر و خانوادش بیان زشته تو نباشی

به هیچ وجه دوست نداشتم چشم تو چشم سپیده بشم ، سپیده ای که بخاطر علاقه پوچ و مسخره خودش من رو از نسیم جدا کرد



+ فقط حرف سپیده باعث جدایی شد؟؟؟

نه ... گذشتم و کارهام بزرگترین مانع بین من و نسیم بود

نسیم پاک بود و من گ*ن*ا*هکار و بنده رو سیاه خدام

روزی که گفتم توام برام مثل بقیه دخترها هستی ، فقط خدا میدونه تا چه حد شکستم و زجر کشیدم که عشقم رو ، تنها عزیز دلم رو از خودم

رنجوندم

روزی که سپیده خبر مریضیش رو داد با هر بدبختی و خواهش و التماسی که بود مرخصی گرفتم و رفتم شمال و دزدکی دیدمش و باز تنها خدا میدونه تو دلم چه غوغایی به پا شد

دل میگفت برو جلو و عقل فیلم گذشته رو برام پخش میکرد و مانع از رفتنم میشد

آمار لحظه به لحظش رو سپیده بهم میداد ، اونم نه واسه اینکه دلش برام میسوخت ، وقتی دید هیچ توجهی بهش ندارم شروع کرد از نسیم بد گفتن که با پسری دوست شده و باهاش حرف میزنه و همدیگر رو عاشق و معشوق معرفی میکنن

سپیده گفت تا نسیم از چشمم بیفته اما من با تمام وجودم ، با تمام رو سیاهی و گمنامی*هم از خدا خواستم خوشبختش کنه و اگه واقعا پسره لایقش ، بهم برسونتشون و من رو برای همیشه از خاطرش پاک کنه اما در مقابل عشق و خاطره نسیم رو تا ابد برای من حفظ کنه

پیرهن سفیدم رو با شلوار مشکی ست کردم و از اتاق بیرون رفتم که همون موقع زنگ در رو زدن

مهدی در رو باز کرد و مامان و بابا برای استقبال رفتن اما من تو سالن نشستم

چند دقیقه بعد صدای سلام و احوالپرسی پخش شد

با نادر و علیرضا دست دادم و خوش امد گفتم

با سپیده و مادرش هم کوتاه احوالپرسی کردم

سپیده و مونا نزدیک به من نشسته بودن طوری که صدایشون رو خوب میتونستم بشنوم اما بیشتر حواسم به بحث سیاسی بود که نادر شروع

کرده بود

اما ...

میشه اسم معشوق بیاد و تن و بدنت همه گوش نشه؟؟؟ حتی اگه اون اسم تشابه اسمی ساده باشه؟؟؟

سپیده : وای مونا تو گروه نیستی ببینی این نسیم ما چه میترکونه ... عوضی اب نمیدید- وگرنه شناگر خوبیه

مونا با انزجار و نفرت گفت : مشخص بود تا چه حد مارمولک ... اخ که چقدر ازش بدم میاد

زیرچشمی نگاهشون کردم که دیدم سپیده با پوزخند براندازم میکنه

خوب میدونستم تمام این حرف ها برای مثلا چزوندن منه تا نسیم رو از چشمم بندازه اما ... تلاشش بی فایده بود

بی توجه به حرف های اون دوتا به بچتمون گوش دادم

نیم ساعتی از رفتن نادرایننا میگذشت که سپیده برام پیام داد که خودت بیا گروه بین نسیم جونت چه لاسی میزنه

نمیخواستم برم چون هم برام سخت بود و هم نمیخواستم سوژه دست سپیده بشم که هی بزنه تو سرم اما قبول کردم

قبول کردم تا فقط اطرافیان نسیم رو بشناسم ، بخصوص اون پسر رو که بدجور دور و بر نسیم بود

باید میفهمیدم کیه و اگه مشکل و خطری داشت از نسیم دور کنم تا خام عشق مجازی نشه و به چنگ هر هوسایی نیفته

نسیم

تو گروه با بچه ها چت میکردیم که کسی به اسم مریم جوین داد

من و عارف همزمان خوش امد گفتیم و بعد یکم چت و پرسیدن اصل ، پرسید : شما باهم نسبت دارید ؟

عارف : بله ، خانمم هستن

4u

Roman4u.ir

با کلی ذوق و قند اب کنی دل نوشتم : فدا اقامون

و چندتا هم استیکر عاشقانه دادم .

بچه های دیگه اومدن و با اونا مشغول چت شدیم و اون مریم هم دیگه حرفی نزد .

از آشنایی و عشقم به عارف هفت ماه میگذشت که یه روز گفت

عارف : نسیم

من : جاانم

عارف : تو منو چی خودت میدونی ؟ ... منظورم اینکه تو زندگیت چه نقشی دارم ؟

با دلخوری گفتم : یعنی چی عارف ؟ این چه سوالی خب ؟

عارف : جواب منو بده نسیم



من : یعنی خودت نمیدونی چقدر دوستت دارم ؟؟؟ نمیدونی عاشقتم ؟؟؟

عارف : منم عاشقتم خانم اما تو که خودتو خانم من میدونی و میگی عاشقمی چرا یه عکس بهم نمیدی ببینمت ؟؟ مگه من اقات نیستم ؟؟؟

من : هستی اما خودت که میدونی نمیشه ، نه میشه پیام ببینمت و نه

پرید وسط حرفممو گفت : میدونم نمیتونی بیای ... منظور من عکس ، اونو که میتونی بدی

نالیدم : نهنمیتونم

عصبی و دلخور گفت : پس الکی میگی اقا و عاشقتم

دیگه کم مونده بود گریم بگیره که گفتیم : به خدا راست میگم ، دوستت دارم

عارف : پس عکس بده ، همین الان بفرست تا باورم شه

من : یعنی با فرستادن یه عکس عشقم بهت ثابت میشه؟؟؟

عارف : نه ولی حداقل میفهمم بهم اعتماد داری

خواستم حرفی بزنم که نداشت و گفت : وقتی میگی نه حس میکنم بهم اعتماد نداری ، فکر میکنم باید ادم عوضی باشم که تو نمیتونی حتی یه

عکس بهم بدی

اینبار دیگه اشکم دراومد و گفتیم : اینطور نیست عارف ... به خدا بهت اعتماد دارم ، باورت دارم اما ...

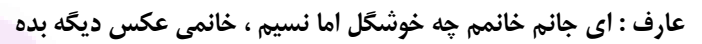
عارف : اگه داری اما نیار ... ثابت کن بهم

مونده بودم چیکار کنم ، بفرستم یا نه

اگه هم نميفرستادم از ناراحتی عارف ديوونه ميشدم

من : باشه ... الان میفرستم

اما ...



عارف : بفرست دیگه نسیم تو که حالا فرستادی

من : بااااشههههههه

عارف : یه لباس خوشگل بیوش بفرست برام تا بینمت

با این حرفش چشمم گرد شد و قل*ب*م شروع به تپش کرد طوری که انگار ساعت ها دویده بودم

من : یعنی چی لباس خوشگل ؟

با درحال تایپ عارف مردم و زنده شدم که ای کاش اونی نباشه که فکر میکنم

اما همیشه از چیزی که میترسی سرت میاد ...

با حرفی که زد تمام تصورات و اعتمادم رو زیرسوال برد و با همون یه جمله کاری کرد تو یه لحظه ارزش بیزار بشم

4u Roman4u.ir

با بغض و کینه گفتم : فکر میکردم ادمی نه یه ه*و*س باز ، فکر میکردم میتونم بهت اعتماد کنم و به عنوان مردم بدونمت اما اشتباه کردم

عارف : مگه چی گفتم ؟ چرا الکی شلوغش میکنی ... یه عکس خواستم فقط

بلند و عصبی گفتم : عکس خواستی یا خواستی س*و*پ*ر*ت بشم ؟؟؟؟ ها؟؟؟؟ پیش خودت چی فکر کردی عارف ؟ که من از اونا شم اره؟؟؟

تو....

پرید وسط حرفم و گفت : بسه بابا توام ... واسه من جانماز اب نکش ، خوبه هر روز با یکی و هر روز یکی اقا و شوهرت

جوری گر گرفتیم که خاکستر شدن تمام باورها رو به عینه دیدم

با صدایی که از زور حرص میلرزید گفتیم : ازت بیزارم ... متنفرم ازت عارف ... متنفرم —

تماس قطع شد اما اشکام با گونه هام تماس گرفتن و خدا میدونه این تماس ها چه با دلیم کرد ...

با ویبره گوشیم چشم بهش دوختم

عارف : تو بدون من نمیتونی و دو روز دیگه عین سگ از حرفات پشیمون میشی اون وقت که آدمت میکنم بای .

با تموم حرصم گوشه رو پرت کردم که خورد به کمد و دل و رودش ریخت بیرون

شاید اگه وقت دیگه بود از دیدن این صحنه دیوونه میشدم و حتی گریه هم میکردم اما تو اون لحظه حتی پودر شدن گوشیم مهم نبود چرا که

قل*ب*م برای بار دوم له شده بود و غرور و شخصیتیم به گند کشیده شده بود

دو روز میگذشت و حالم ، حال ماهی بود که از اب بیرون افتاده و داره جون میده و برای یه قطره اب بال بال میزنه

حق با عارف بود من بدون اون نمیتونستم

عارف همه باورم بود و نمیتونستم به راحتی ازش بگذرم حتی با وجود اون حرفاش ...

نمیدونم بار چندی بود که تو این دو روز عکساش رو با اه و گریه نگاه میکردم و حرف میزد

بعد محمد ، عارف شد همه کسم حالا بدون عارف چیکار میکردم ؟؟؟

بعد از دو روز نت رو روشن کردم و از اون روز پروفایلش شد ارامبخش دل بیقرارم

چت بچه ها رو تو گروه میخوندم که یکی از بچه ها صدام زد

من : بله



رامین : کجایی دختر ؟ نیستی ؟

من : نبودم

رامین : اع جدی ؟؟؟ // ... اینو که خودمم میدونم میگم چرا نبودی تو که بیست چهارساعته آن بودی

رامین یکی از پسرهای گروه بود که باهاش خوب بودم و چند ماه بود میشناختم و میدونستم دلش با کسی دیگس و با دختری دیگه کار نداره و

راحتیش بخاطر اخلاقی بود نه چیز دیگه

من : بیخیال رامین مهم نیست

تو گروه حرفی نزد و به جاش اومد پی وی

رامین : میگم چته میگی بیخیال !!؟

من : اره

رامین : اره و درد ، بنال ببینم چته تا نزدم ناقص شی

من : ابراز احساسات منو کشته

رامین : همینکه که هست حالا بگو ببینم چه مرگته ... زود تند سریع

میدونستم بیخیال بشو نیست و از طرفی هم بهش اعتماد داشتم و باهانش بارها شده بود درد و دل کنم واسه همین همه چیز رو گفتم بهش ، از

عارف و خواستش و حرفاش و ...

بعد کلی فحش کش کردن عارف و ایل و تبارش ، گفت : از همون اول از این پسر خوشم نمیومد اما تو نفهم هی میچسبیدی بهش ، بیا حالا

بین چه

با فحشی که داد چشمم گرد شد اما نمیدونم چرا یه لحظه ، فقط برای یه لحظه یاد محمد افتادم

محمد هم همیشه وقت عصبانیت فحش های مثبت هجده میداد و به این فکر نمیکرد که طرف مقابلش دختر یا پسر و هرچی میخواست میگفت

با یاداوریش بغضم گرفت

نه واسه دلتنگی یا دوست داشتن

واسه سادگی خودم که عارف رو بهتر از محمد میدونستم ، درحالی که جفتشون از یه قماش بودن و اولویت زندگیشون ه*و*سشون بود



محمد

رامین همه اتفاق هایی که بین عارف و نسیم افتاده بود گفت ، هرچند خودم هم خبر داشتم و میدونستم چه ها شده و نسیم تو چه وضعیتی

هستش

میدونستم حال روحیش اصلا خوب نیست و بارها خودم رو سرزنش میکردم که اگه خوب بودم و پیشش میومدم هرگز گرفتار ادمی مثل عارف

نمیشد

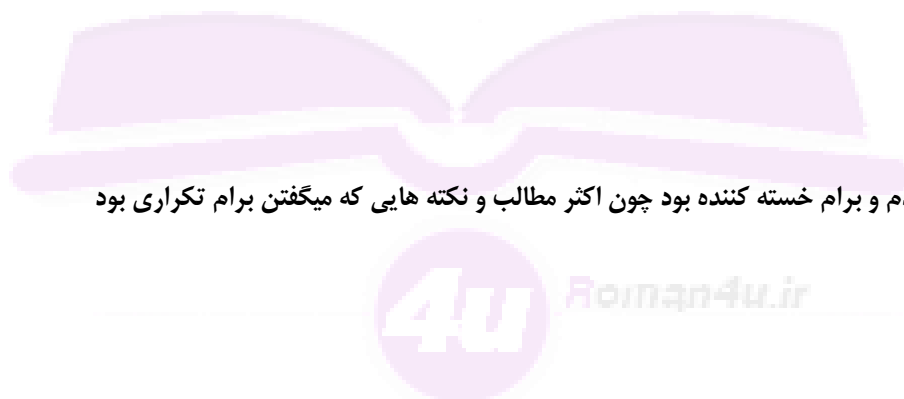
تا جایی که امکان داشت درباره عارف تحقیق کرده بودم و میدونستم کارش فقط تیغ زدن دخترهای پولدار و اگه دختر از خانواده متوسط گیرش

بیاد گولش میزنه و با هزار جور طرفند ازشون عکس میگیره و با همون عکس تهدیدشون میکنه و ...

اما خوشبختانه نسیم درخواستش رو قبول نکرد ولی با این وجود باز هم میترسیدم چون از حس نسیم نسبت به عارف باخبر بودم و اون عشق رو خطرناک میدونستم واسه همین رامین رو یکی از اشناهای خودم بودم از همون اول فرستادم تو اون گروه تا حواسش به همه چی باشه و خودم از دور همه چیز رو کنترل میکردم

شده بودم محافظ نسیمی که حتم داشتم به دشمنی ازم یاد میکنه اما من با عشق و پاکی یادش میکردم

از ماشین پیاده شدم و سمت ساختمون حرکت کردم



همیشه از کنفرانس بیزار بودم و برام خسته کننده بود چون اکثر مطالب و نکته هایی که میگفتن برام تکراری بود

نزدیک به دو ساعت اونجا بودم و به معنای واقعی کلمه مخم به حد انفجار رسیده بود و هر لحظه امکان داشت بلند بشم و از اونجا بیرون بیام اما بخاطر رتبه و درجه مجبور به نشستن بودم

همین که جلسه تموم شد و اجازه مرخصی دادن اول از همه از سالن بیرون زدم و با قدم های بلند خودم رو به ماشین رساندم .

ساعت اداریم تموم شده بود واسه همین یگراست سمت خونه رفتم

به محض ورودم مونا رو دیدم که رو به مامان وایستاده بود و تند تند و عصبی حرف میزد

من : سلام... چی شده ؟؟؟

مامان برگشت که متوجه چشمای خیسش شدم

با اخم سمت مونا برگشتم چیزی زیر لب گفت و رفت اتاقش

من : چی شده مامان ؟ باز چی گفته ؟

روی مبل نشست و گفت : چی میخوای بگی ؟ ... بازم بحث اون پسره از خدا بی خبر

4u

Roman4u.ir

اخمام غلیظ شد و گفتم : اون پسره به دردش نمیخوره

مامان : میدونم اما خواهرت که نمیخواد قبول کنه و داره سنگشو به سینه میزنه که یا اون یا با هیچ کس ازدواج نمیکنم

عصبی گفتم : شده تو خونه نگهش میدارم ولی نمیزارم زن اون عوضی بشه

منتظر حرفی نشدم و با همون عصبانیت سمت اتاق مونا رفتم

باید باهاش حرف میزدم ، اینبار محکم و جدی

باید این ماجرا رو به طرفه میکردم ..

مونا روی تخت نشسته بود و با ناخن های لاک زدهش بازی میکرد و من عصبی رو به روش وایستاده بودم تا جوابمو بده اما جز سکوت جوابی

نداشتم

من : نشنیدی چی گفتم ؟

با دادم دستشو مشت کرد و گفت : حق نداری سرم داد بزنی

سمتش خم شدم و دستمو پشت گوشم گذاشتم و گفتم : چی ؟ نشنیدم ... یه بار دیگه بگو



سرشو بلند کرد و گفت : گفتم حق نداری سرم داد بزنی ... شنیدی حالا؟؟؟

نتونستم خودمو کنترل کنم و نفهمیدم کی دستم بالا رفت و نشست رو صورتش

درحالی که از زور عصبانیت نفس نفس میزدم گفتم : تا این حد گستاخ شدی که واسه من حق و ناحق میکنی؟؟؟

عصبی سرشو بالا انداخت و گفت : اره بازم میگم حق نداری ... تو هیچ حقی تو زندگی من نداری ... هیچ حقی

دستم دو باره رفت بالا که جیغ زد و خودشو عقب کشید

دستمو مشت کردم و گفتم : اون پسره خوب پرت کرده نه ؟ چی گفته که خامش شدی ؟ اینکه عاشقت ؟ اره ؟؟؟

بلند و عصبی گفتم : بدبخت داره گولت میزنه و تا به خواستش برسه عین اشغال پرت میکنه بیرون

جیغ زد و گفت : سینا اینطور نیست ... همه رو به چشم خودت نبین ، خودت همه رو واسه ه*و*ست ...

نذاشتم ادامه بده و اینبار جوری زدم تو دهنش که دست خودمم خونی شد



هیچ کس خبر از کارام نداشت جز سپیده که اونم نمیدونم از کجا فهمیده بود و مطمئن اون به مونا هم گفته که قبلا چیکار میکردم

در با شتاب باز شد و مامان اومد تو و تا چشمش به مونا افتاد زد به صورتش

بی توجه به مامان و گریه هاش ، انگشتمو تهدید وار بالا اوردم و رو به مونا گفتم : وای به حالت پاتو از خونه بزاری بیرون قلم پاتو خورد میکنم

مونا : تو حق ن....

طوری نگاهش کردم که ساکت شد

رو به مامان گفتم : به جای اینکه لیلی به لالاش بزارید یکم ادبش کنید

مامان با گریه و عجز گفت : چیکار کنم اخه

مونا دست مامان رو که رو صورتش بود گرفت و با گریه گفت : به خدا سینا خوبه ... اونطور که شما فکر میکنید نیست ... به خدا راست میگم

مامان

خواستم چیزی بگم که پشیمون شدم و به جاش گفتم : از کجا مطمئنم اخه ؟ چرا تو اینقدر خری اخه من با این قماش سر و کار دارم میگم

این پسره عوضی د بفهمم نفهم

با حق حق جیغ زد : تو بفهم میگم سینا بد نیست

من : خفه شو

هر بار که اسم اون عوضی رو به زبون میاورد انگار آتیش به جونم مینداختن

افتخار نمیکنم اما خودم به زمانی مثل همین پسره بودم و جنس خودمو خوب میشناسم و تو کارمم اونقدری از این ادما دیدم که تا ته ماجرا رو

میتونم راحت بخونم ولی نمیدونستم چطور به مونا ثابت کنم و بفهمونم

از اتاق بیرون اومدم و تو سالن روی مبل نشستیم

سرم داشت میترکید و حس میکردم الان که چشمام از کاسه بزنه بیرون

با ویبره گوشیم دست از فشار دادن سر بیچارم کشیدم و گوشی رو از تو جیبم بیرون اوردم

با دیدن اسم حسین پوفی کشیدم و جواب دادم

من : بله حسین

حسین : این بله گفتنت از صدا تا فحش بدتر

با دست دیگم پیشونیم رو ماساژ دادم و گفتم : حوصله ندارم حرفتو بگو

حسین : بله کاملاً مشخص که الان در حالت پاچه گرفتی ... چی شده ؟

من : حرفتو بزن تو

پوفی کشید و گفت : هیچی بابا زنگ زدم بگم خبر مرگت بیای باهم باشیم حوصلم سررفته که اونم حالت خوب نیست

با اینکه حالم خوب نبود اما مطمئن خونه موندم حالمو بدتر میکرد واسه همین گفتم میام

حسین : نه خدا خیرت بده میای اینجا من بدبختو تیکه پاره میکنی جوون مرگ میشم

با حرص گفتم : مزه نریز حوصلتو ندارم

حسین : جون تو مزه ندارم ، پس نیا و منو نخور باشه ؟

طوری صداس کردم که تند گفت : باشه باشه ... من غلط کردم اصلا خدا حافظ

و قبل از قطع کردن تماس گفت منتظر و زود برم

گوشی رو روی میز انداختم و رفتم اتاقم و دوش کوتاهی گرفتم تا سرحال شم هرچند بی فایده بود

لباس ساده ای پوشیدم و بعد از برداشتن سوییچ و گوشی و تهدید مونا که حق نداره بره بیرون ، از خونه زدم بیرون و سمت خونه حسین حرکت

کردم

حسین یکی از ستوان ها بود اما قبلا باهانش خوب نبودم یعنی با کسی خوب نبودم اما از وقتی تغییر کرده بودم اولین دوست و همکار خوبم همین حسین شد و وقتی خوبی هاش رو میدیدم هزاربار خودمو لعن میکردم که چرا قبلا باهانش خوب نبودم تا بلکه دست از اون کارها برمیداشتم

بعد از نیم ساعت رسیدم و بعد از پارک کردن ماشین وارد آپارتمان شدم

خونه حسین طبقه دوم بود واسه همین تصمیم گرفتم از پله برم و بیخود منتظر اسانسور نشم

همین که به طبقه دوم رسیدم حسین رو دیدم که دست به سینه جلو واحدش ایستاده

به سرتاپاش نگاه کردم، تیشرت سفید و شلوار گرمکن سیاه

حسین : ها چیه ؟ خوشگل ندیدی؟-

پسش زدم و وارد خونه شدم و تو همون حال گفتم : ادمی نمیبینم

حسین : روتو برم

خودمو روی مبل انداختم و گفتم: همینه که هست

رو به روم نشست و گفت : خب بگو ببینم چه مرگته ... چی شده ؟

من : شخصی به تو ربط نداره

ادامو دراورد و گفت : خوبه تا دستشویییت بهم میگی ها حالا واسه من شخصی شخصی میگی ؟

اینو راست میگفت

هرکاری که میکردم به حسین میگفتم و همیشه اولین کسی که باهاش حرف میزدم و حتی مشورت میکردم حسین بود و الحق هم خوب همدردی

و راهنمایی میکرد

حسین : چی میخوری بیارم ؟-

من : چای داری ؟

سرشو تکون داد و گفت : میارم

اون رفت اشپزخونه و من سرمو به پشتی مبل تکیه زدم

یکم که گذشت گفت : کنفرانس چی شد ؟ چه خبر بود ؟

برای اینکه صدام بهش برسه مجبور بودم بلند حرف بزنم

من : هیچ مثل همیشه کسل کننده و چرت و پرت

حسین : همون چرت و پرتا برای خیلیا خوبه و کارساز ... همه که مثل تو تجربه ندارن

من : مسخره میکنی دیگه ؟

جدی گفت : نه ... کار به کسی ندارم و خودمو میگم ، من با درس و دانشگاه رسیدم به اینجا تو با دوندگی و سگ دو زدن و مسلما تجربه کاری تو

بیشتر از من و خیلیاست

در جوابش فقط سر تکون دادم چون حرفی نداشتم و حق با اون بود

من از زمان سربازیم دنبال نظام و خدمت رفتم و پله پله رسیدم به همین جایی و بقیه با مدرک دانشگاه و پارتی و ...

سینی چایی رو روی میز گذاشت و گفت : خب دیگه چه خبر ؟-

من : هیچی سر درد و اعصاب خرد

حسین : خب بگو چته شاید تونستم کاری کنم

لیوان چاییم رو برداشتم و گفتم : گفتم که شخصی

حسین : شخصی یعنی چی ؟ مربوط به نسیم یا خانواده خودت ؟

جوابم فقط اخم بود

اخمی که به ظاهر بود اما دلم ...

حتی اسمش دلمو میلرزوند و ضربان میگرفت و با هر بار شنیدم اسمش دلتنگیم هزار برابر میشد

4u

Roman4u.ir

حسین : هی پسر کجا رفتی ؟ ... هوی با توام میگم قضیه نسیم؟-

من : نه

حسین : پس چی؟

هیچی نگفتم که من من کنان گفتم : مربوط به خواهرت ؟

تیز نگاهش کردم که سرشو زیر انداخت و گفت : منظوری نداشتیم ببخشید

من : شخصی فقط میشه خواهر و عشق ادم؟-

حسین : شخصی از نظر من ناموس و خانواده

سرمو تکون دادم که گفت : نمیخواهی بگی چته؟-

به میز خیره شدم و گفتم : یکی قاپشو زده اما نمیدونم چطور سر عقلش بیارم و ثابت کنم طرف عوضی

4u

Roman4u.ir

حسین : خواهرت؟؟؟

سرمو تکون دادم که اخم کرد

و دیدم که دستش مشت شد

حسین : میشناسی پسره رو؟

من : نه اما مطمئنم ادم درستی نیست

حسین : از کجا مطمئنی؟-

چی میگفتم؟؟؟ میگفتم از اونجایی که خواهرم خودش درست نمیگرده و با ادمای درست و حسابی رفت و امد نمیکنه؟؟؟ .. میتونستم بگم؟؟!!

حسین : به نظرم بهتر تحقیق کنی تا مطمئن شی اینطور نه قضاوت بیجا میکنی و نه الکی زندگی خواهرت رو خراب میکنی

نمیدونم چرا حس میکردم صداس میلرزه و یه غم خاصی تو صداس

مشکوک نگاهش کردم و گفتم : خوبی تو ؟ چرا اینطور شدی؟-

دستپاچه گفت : هیچی چیزیم نیست ... میرم ناهار سفارش بدم

قبل اینکه حرفی بزنم رفت اتاق :||

موندم تلفن تو سالن این چرا رفت اتاق تا سفارش بده !!!

اون روز به پیشنهاد حسین کار تحقیق درباره سینا رو سپردم بهش و قول داد که ته و توی همه چی رو دریاره و بهم خبر بده .

اونقدری بهش اعتماد داشتم که نه تو کارش نیارم و همه چی رو بسپرم به اون و خودم به کارای دیگه برسم و به قول حسین تحقیق راجع به

عارف و کنترل از راه دور نسیم بسم بود:|

نسیم

از مدرسه که اومدم یگراست رفتم سمت گوشیم ، باید هرطور شده با عارف حرف میزدم ، باید صدایش رو میشنیدم

اونقدری دلتنگش بودم که به فکر غرور و شخصیتم نباشم

بعد از چند بوق جواب داد اما نه مثل همیشه ...

4u

Roman4u.ir

عارف : بله

تا حالا نشده بود کمتر از جانم بگه و حالا ...

نتیجه این یه کلمه شد بغض و صدای لرزونی که اسمشو به زبون میاورد

من : عارف

صدای نفس بلند و کلافش رو شنیدم

عارف : جانم عزیزم ... بگو

مهربون شدن یهوشی بغض شکوند و اشکام که این چند روزه روون بودن ، دوباره رو گونم راه گرفتن

عارف : گریه میکنی نسیم ???

هیچی نگفتم که عصبی گفت : د اخه واسه چی گریه میکنی ??? چی شده ؟

با تموم دلتنگیم و حق حق کنان گفتم : دلم برات تنگ شده

عارف : عزیزم منم دلتنگتم ولی خودت خواستی من چیکار کنم اخه ؟

من : من کی خواستم ?? من گفتم برو ؟ من گفتم ولم کن ?? اره عارف ???

عارف : نه اما با بی اعتمادیت باعث شدی دلم بشکنه

من : مگه دل من نشکسته ؟ ها ؟ تو دلمو نشکستی ??

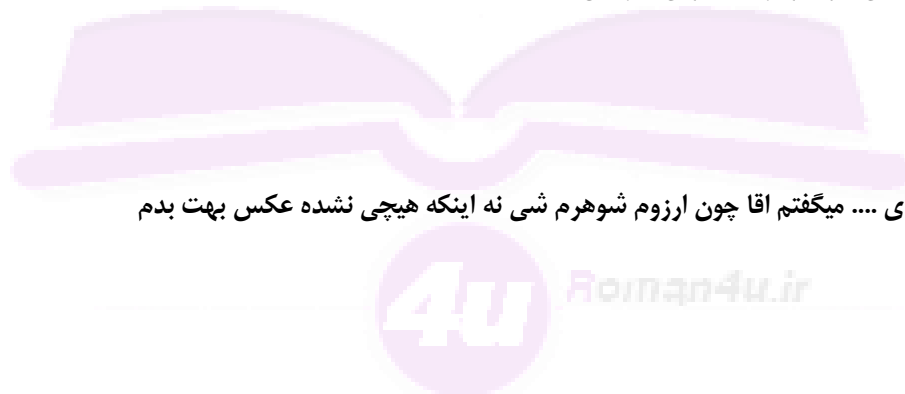
عارف : من کی دلتو شکستم ؟ چیکار کردم که دلتو شکستم ؟

گریم بیشتر شد و گفتم : تو .. منو بد فرض کردی ، ازم عکس بد خواستی ..

با عجز نالیدم : عارف تو میدونستی من همچین دختری نیستم ولی گفتی بهت عکس

نتونستم ادامه بدم و برای اینکه صدای گریم بلند نشه دستمو جلو دهنم گرفتم و با دست دیگم گوشی رو فشار میدادم طوری که ردش روی صورتم افتاده بود

عارف : تو گفتی من اقامت ، گفتی منو شوهرت میدونی غیر این ???



من : ارررره اما محرمم نبودى میگفتم اقا چون ارزوم شوهرم شى نه اینکه هيچى نشده عکس بهت بدم

عارف : بسه نسیم باز شروع نکن ... بى اعتمادیتو پای چیز دیگه نزار

من : به چه زبونی بگم بهت اعتماد دارم ??? به چه زبونی اخه ???

عارف : بسه گفتم ... سر من داد نزن ، هر وقت تونستی باورم کنی زنگ بزن

حتی نداشت حرفی بزnm و قطع کرد و با صدای بوق ، صدای گریه منم بلند شد

شب شده بود و خواب از چشمم فراری

از طرفی حال مامان و ناله های هر شبش و از طرف دیگه بدبختی های خودم و دل هزار تیکم

بین دو راهی مونده بودم که با عارف و خواستش چیکار کنم

اگه قبول نمیکردم عارف رو از دست میدادم و اگه قبول میکردم ایمان و اعتقادمو از بین میبردم و من هیچ کدوم این از دست دادن ها رو

نمیخواستم

اما هیچ گزینه ای غیر این دوتا نداشتم و حس میکردم همه درها به روم بسته شده و عقلم به هیچ جا نمیرسید و تقاص همه این بی نتیجگی ها

رو چشمم پس داد .

بالاخره تصمیم رو گرفتم

اگه عارف منو برای لباس و عکس انچنانی میخواد ، من نمیخوامش

ایمان و آخرتم برام مهمتر از عارف بود و مطمئن اگه خلاف این میبود خدا تقاص گ*ن*ا*هم رو ازم میگرفت و من اینو نمیخواستم .

با اعتماد کامل بهش پیام دادم

من : هنوزم عکس میخوای ???

طبق معمول الانین بود و زود جواب داد : اره البته اگه بی اعتمادی نده

من : بی اعتماد نیستیم اما ... هیچ وقت عکس نمیدم بهت و تو هم اگه منو برای عکس میخوایی ، پس نخواه ... بای

اشکم میریخت اما تصمیممو گرفته بودم و ازش پشیمون نبودم و تنها دلیل اشکام عارف و خواستش بود ، اینکه من رو با عکس میخواست و همه حرفاش دروغ بود

اونقدری که حتی حرفی نزد و راحت گفت خداحافظ

عارف رفت بدون ذره ای اصرار برای موندن و باهم بودن و ... من موندم و یه دنیای ویرون شده و دل مرده ای که دیگه هیچ چی نمیخواست
نت میرفتم ، چت میکردم اما نسیم قبل نبودم

شب به شب با ناله های از سر درد مامانم اشک میریختم اما عارفی نبود که باهانش حرف بزخم و ارومم کنه و به جاش عکس بی جونی بود که نه حرف میزد و نه ارومم میکرد اما من مثل بت میپرستیدمش و همیشه جلوی چشمم بود

تو اون مدت تنها کسی که باهانش راحت حرف میزدم رامین بود اما خب رامین که عارف نمیشد ... میشد !!!

محمد

رامین ظهر زنگ زده بود که نسیم حالش بد و خیلی بی تابیه میکنه و از دوری عارف داره زجر میکشه ... رامین گفت و نفهمید هر کلمش چه به روز
حال من اورد

درد یعنی خبر بی تابیه عشقت رو از عشقت بدن درحالی که جای تو رو راحت به کسی دیگه داده بود ...

تا شب تو اداره موندم و با وجود سر دردم به همه کارام رسیدم و در اخر عین جنازه رفتم خونه

خونه ای که ماه ها بود رنگ زنی رو به خودش ندیده بود و سر تا سرش یه چیز رو میشد پیدا کرد تنهایی

تنهایی که به امید اومدن نسیم پا بر جا بود

نسیمی که قرار بود تنهاییم رو از بین ببره و سکوت خونم رو بشکنه و با خودش شادی و زندگی رو بیاره

اما نشد و به جاش تنهایی و سکوت خونم رو دو چندان کرد .

تن بی جون و خستم رو روی مبل رها کردم

بی هدف ، بی فکر به دیوار رو به روم که عکس قاب شدم رو به سینه داشت ، نگاه کردم

ظاهرم عالی نبود و بد هم نبود

چشمای مشکی و ابروهای پُری که همیشه ی خدا گره داشتن و لب و دهن مناسب ، هیکلم بخاطر ورزش و تمرین های سختی که تو دوره های

آموزشی داشتم خوب بود اما ... باطنم

با دست خودم با ندونم کاری های خودم گند زدم به زندگیم و ایندم

طوری که عزیزترین و باارزشترینم رو از دست دادم

+ تو که برگشتی ... پس برشگردون

کاش میشد ... نسیم دیگه مال من نبود و تنها چیزی که ازش برام مونده بود ، دل عاشق بود که هر لحظه به یادش تو سینه میتپید و برای دیدنش

لحظه شماری میکرد

+ نسیم اگه برات نسیم و به قول خودت عشقته پس به دستش بیار ... با نشستن و از دور براش له له زدن دردی رو دوا نمیکنه و بدتر اونو ازت

دور میکنه ... با دستای خودت تنها عشقت رو نسیم به دیگری و برای داشتنش بجنگ

بخاطر نسیم هرکاری میکردم اما میتونستم لایقش بشم؟؟؟ میتونستم گذشته سیاه و کثیف رو تو چشم و دلش پاک کنم و محمد جدید رو به

جاش بزارم؟؟؟

اصلا میشد که بازم بشم محمد نسیم؟؟!!

تصمیمم رو گرفته بودم و میخواستم هرطور شده برم شمال و نسیم رو ببینم و باهاش حرف بزنم

میدونستم سخته و حتی ممکن نخواه منو ببینه اما مهم خودم بودم که میخواستم ببینمش

خودخواه بودم اما تنها باری که از این خودخواهی راضی بودم همین یکبار بود

با هزار بدبختی تونستم دو روز مرخصی بگیرم و از همون اداره راهی شمال شدم

تو کل مسیر همه حرفایی که میخواستم بگم رو ردیف کردم و با خودم تمرین کردم

انگار میخواستم برم جلوی دوربین و دیالوگ های حفظ شدم رو بگم با این تفاوت که فیلم من واقعی بود

چون تنها بودم نرفتم خونه عمه نسیم و مستقیم رفتم دریا ، باید اروم میشدم و میرفتم

نمیدونم چقدر گذشته بود که گوشیم رو از تو جیبم دراوردم و سریع شماره خونه رو گرفتم

سومین بوق ماما جواب داد

من : الو ماما همین الان حاضر شید بیایید شمال

نگران گفت : چی شده مگه ؟ اتفاقی افتاده؟؟؟

من : نه شما بیایید

ماما : جون به ل*ب*م کردی بگو ببینم چی شده اخه

من : میخوام ازدواج کنم و امشب میخوام برم خواستگاری

متعجب و شاد گفت : جدی میگی محمد جان؟؟؟

من : اره زود بیایید

تماس رو که قطع کردم گوشی رو گذاشتم روی داشبورد ماشین و بعد از قفل مردن ماشین خودم رو سپردم به دست اب

با هر موجی که بهم میخورد حس آرامشی پیدا میکردم که تا به حال تجربش نکرده بودم و فقط امیدوار بودم این آرامش به تلخی تبدیل نشه و

آرامش قبل طوفانم نباشه

نسیم

بعد از قرنی رفته بودم ساوه خونه ی داداشم که مامان زنگ زد با وحید برگرد قرار خواستگار بیاد

یعنی تنها سفر عمرم کوفتم شد:)]

نمیدونم مامان چی به وحید گفت که همون لحظه گفت حاضر شید بریم شمال

با کلی غر غر کردن حاضر شدم و با وحید و زنش راهی شمال شدیم .

تو کل مسیر هرچی غر بود به جون خواستگار ندیدم زدم و روحشو منور کردم که عین خروس بی محل وسط مسافرتم پرید و زد به حال

نزدیک های ساعت هفت غروب بود که رسیدیم و همون محض ورود مامان منو فرستاد حموم و لباس برام آماده کرد

ده دقیقه دوشی گرفتم طول کشید و تو کل این ده دقیقه مامان ده هزار بار اومد که زود باشی بیا بیرون :/

کت صورتی بلندمو که از زیرش تاپ سفید با یقه انگلیسی میخورد با شلوار سفید ستش پوشیدم و شال سفیدمو که روش خال خال های صورتی

داشت پوشیدم

بعد از برداشتن چادر گلدارم رفتم بیرون و منتظر اومدن خواستگاری که نه اسمشو بهم گفتن و نه اینکه از کجا و از کیاس ...

ساعت هشت و نیم بود که زنگ خونه رو زدن و وحید رفت تا درو باز کنه

نمیدونم چرا دلم شور زد و اونقدر استرس گرفتم که تا کف دستم عرق کرد

با صدای سلام سلام از اشپزخونه بیرون اومدم و ...

با دیدن ادمای رو به روم خشکم زد

برای یه لحظه قل*ب*م وایستاد و اینبار پر تیش و محکم شروع به ضربان زدن کرد

اما ضربانی مه نه از روی عشق بود و نه از روی خوشی

برعکس از سر عصبانیت بود و تنفر ...

اگه بخاطر مامان نبود یه لحظه هم اونجا نمیومدم

_ سلام

حتی صدایش هم حال رو بد میکرد بدون اینکه نگاهش کنم و یا حتی جوابشو بدم رفتم اشپزخونه

شکوفه پشت سرم اومد و اروم گفت : چته نسیم ؟ چرا رنگت پریده ؟

من : هیچی خوبم

خواست حرفی بزنه که گفتم : برو زنداداش خوبم من

دست به بازوم گذاشت و گفت : باشه یکم دیگه که مامان گفت چایی بیار باشه ؟

فقط سر تکون دادم که پیشونیم رو ب*و*سید و رفت

به کابینت تکیه زدم ، دستم رو به کناره هاش فشار دادم طوری که کف دستم درد گرفت اما برام مهم نبود و درد این توهین محمد برام بدتر بود

با صدای مامان که گفت چایی ببرم ، چشمام رو محکم بستم و زیر لب از خدا صبر خواستم

چادرم رو مرتب کردم و سینی چایی رو برداشتم و رفتم بیرون .

اول از همه به پدر محمد و مادرش چایی تعارف کردم و بعدش عمه و ... و در آخر به محمد

دستام رو طوری به دسته سینی فشار میدادم که سفید شده بود

سنگینی نگاهش رو حس میکردم اما حتی برای یه ثانیه هم نگاهم رو بالا نیاوردم

تشکر کرد اما من حتی جوابی بهش ندادم و سریع ازش رد شدم .

کنار شکوفه نشستیم و مثلا به حرفهایی که بزرگترها میزدن گوش میدادم اما خدا میدونه که حتی یه کلمه هم متوجه نمیشدم و تموم فکرم پیش

محمد و کارش بود

کاری که برام هیچ قشنگی نداشت و برام حکم توهین داشت

با سقلمه ای که شکوفه بهم زد به خودم اومدم و برگشتم سمتش که با چشم به بابا اشاره کرد

نگاهم رو سمت بابا کشیدم که با صورت پر اخمش رو به رو شدم

بابا : اقا محمد رو ببر حیاط و باهم حرف بزنید

کاش میشد بگم من حرفی ندارم ، بگم که جواب من از همین حالا منفی و احتیاج به هیچ حرف و خلوتی نیست

کاش میشد بگم که ازش بیزارم

با فکری که تو سرم اومد بلند شدم و پشت سرم محمد بلند شد

وسط حیاط وایستادم و برگشتم سمتش

سرشو بلند کرد که باهاش چشم تو چشم شدم

چشمایی که دیگه برام جذاب نبودن ، نگاهی که دیگه دلمو نمیلرزوند و فقط حالم برام یادآور حس های بد و گریه هام بود

تو چشمات خیره شدم ، بی هیچ حسی حتی تنفر



اروم و خونسرد اما محکم گفتم : ازت متنفرم

تو اون نور کم چراغ حیاط ، پریدن رنگش رو دیدم ، غم نگاهش رو دیدم اما ... برام مهم نبود

از کنارش رد شدم و برگشتم تو ساختمون

به محض ورودم همه سرها سمتم برگشت و تو نگاه همشون تعجب رو میشد خوند

خب حق هم داشتن به ده دقیقه نرسیده برگشتم خونه

بابا : چیزی شده؟-

من : نه حرفامون تموم شد

مامان با تعجب و نگرانی گفت : تموم شد؟؟؟ چه زود

محمد : بهتر بریم



با شنیدن صدایش ازش فاصله گرفتم و کنار دیوار ایستادم

از گوشه چشم مشت شدن دستشو دیدم

بدجنس نبودم اما از اینکه حرص میخورد لذت میبردم

مادرش تا خواست حرفی بزنه محمد گفت : گفتیم بهتر بریم

عمه بلند شد و گفت : این وقت شب که نمیشه برید ، میریم خونه من

محمد خواست مخالفت کنه اما عمه نداشت و محمد و خانوادش رو برد

رفتن اونا همانا و صدای داد و بیداد نوید همانا

نوید : به چه حقی اومدن خواستگاری ؟؟؟ پسره سن بابا نسیم با چه عقلی اومده ؟؟؟

مامان : ساکت شو بزار ببینم چی شده

و رو به من گفت : چی شد اینقدر زود اومدید ؟ حرفتون چه زود تموم شد ؟؟؟

من : به توافق نرسیدیم

مامان : رفتن و برگشتنتون ده دقیقه نشد چطور به این زودی به توافق نرسیدید ؟؟؟

من : همیشه لطفا بس کنید ... انتظار ندارید که بیفتیم به پاشون ... نه من میلی به اون پسره دارم و نه اون به من پس بس کنید

وحید : اگه نمیخواست نميومد جلو

من : شاید کسی مجبورش کرده

وحید : سن کمی نداره که بگم زورش کردن

نوید با حرص گفت : پسره عوضی دلم میخواد بزخم خون بالا بیاره

مامان : بسه نوید

با تشر مامان همه ساکت شدن و من فرصت کردم برم اتاقم



هیچ حس پشیمونی نداشتم و از نظر خودم بهترین کار و حرف رو زده بودم

یه روز اون منو شکست ، حالا من اونو

محمد

تو اتاق نشسته بودم و به چند دقیقه پیش فکر میکردم

نسیمی که برام ارامبخش بود با یه کلمه تمام حس های خوب و ارامشم رو به باد داد و جاش یه بغض به گلوی من سی ساله نشوند طوری که

دلم میخواست مثل پسریچه ها بزنم زیر گریه

در اتاق باز شد و مونا همون جلوی در گفت : چیزی نمیخواهی؟-

من : نه

با مکت درو بست و رفت و من موندم و اتفاقی که تو هر مسافرتم به شمال میشد برای من

اتاقی که میدونستم پشت دیوارهایش اتاق نسیم

4u

Roman4u.ir

سرمو به دیوار تکیه زدم و چشمامو بستم

حقم بود ؟ این شکستن حقم بود ???

اره بود ... این شکستن تاوان دلپایی بود که شکستم ، تاوان تمام توهین هایی که کرده بودم ، تاوان تمام گ*ن*ا*ه ها و کارهای گذشتم ...

+ میخوای پا پس بکشی !؟

نکشم وقتی تو چشم نگاه کرد و گفت ازم متنفر ???

+ یادته یه روزم تو شکستیش ؟ چرا به این فکر نمیکنی که تلافی کرده ???

اگه تلافی هم باشه ، برام زیاد

این تلافی برام خیلی زیاد ، اونقدر زیاد که زیر بارش چشمام خیسه

+ میخوای ولش کنی ؟ میخوای بزاری بره و مال کسی دیگه بشه ??? نهایت عشقت همین بود ???

حتی تصور اینکه نسیم مال کسی دیگه بشه دیوونم میکرد و همین فکر هم باعث شد عین جن زده ها بلند شم و برم بیرون

پشت خونشون رفتم و بهش پیام دادم : تا پنج دقیقه دیگه بیا پشت خونتون

مطمئن بودم نیامد و حرفمو نادیده میگیره واسه همین پیام دیگه فرستادم : به نفعت بیای وگرنه خودم میام و هم ابروی تو رو میبرم هم ابروی

خودمو ... پس خودت بیا

نزدیک به ده دقیقه طول کشید که در پشتی باز شد و با چادر گلدارش اومد بیرون

از دیدنش دلم لرزید و سرپا چشم شدم و به نزدیک شدن عزیزک قل*ب*م نگاه کردم

ساعت نزدیک به یک بود و اون ساعت کسی تو کوچه نبود واسه همین کنار درختی که انتهای کوچه بود رفتیم و نسیم هم پشت سرم

به درخت تکیه دادم و زل زدم بهش که عصبی گفت : حرفتو بزن من باید برم

به چشمای سردش نگاه کردم و گفتم : چرا ؟ ... چرا باهام اینطور رفتار میکنی ؟؟

نسیم : نمیدونی یعنی ؟؟؟

من : نه نمیدونم

عصبی چادرش رو به دست گرفت و گفت : یکم به کارات فکر کنی میفهمی

پشت کرد بره که گفتم : اگه عارف هم الان جلوت بود همینطور رفتار میکردی ؟؟؟

با تعجب و چشمای ریز شده سمتم برگشت و گفت : تو عارف رو از کجا میشناسی ؟

پوزخندی زدم و گفتم : هرچی باشه رقیبم ... نباید بشناسم !؟

اخم کرد و گفت : رقیبی وجود ندارد ، نه تو واسم مهمی نه اون عارف ، پاتو از زندگیم بکش بیرون و برو

حرفاش و سردی کلامش دلمو هزار تیکه میکرد اما باید حرفمو میزد ، باید تلاشمو میکردم و از خودم دفاع میکردم تا حداقل از اینکه کاری

نکردم بعدها پشیمون نشم

من : ولی خوب میدونم یه روز عارف عشقت بود ... حتی بیشتر از من دوستش داشتی و به همه اقام معرفیش میکردی

با دلخوری گفتم : مریم یادته ؟ تو گروهتون؟؟؟ ... هیچ وقت نفهمیدی اون مریم منم ، یادته اسمم تو گوشتت مریم سیو بود ؟ سر همون اسممو

زدم مریم اما تو حتم دارم یه لحظه هم یاد من نیفتادی اما من تو تموم این مدت همیشه بودم ، هم کنارت و هم به فکرت



نسبیم : خب که چی ؟ بودی که بودی ، به درک ... نه بودن مجازیتو میخوام نه واقعیتو ... تنها چیزی که میخوام نبودت

من : باشه میرم اما قبلش حرفامو میزنم بعد میرم ، جوری میرم که حتی اسمم نشنوی فقط بزار حرفمو بزنم

خواست حرفی بزنه که گفتم : اگه اسمون به زمینم بیاد نمیزارم بری و مجبورت میکنم گوش بدی بهم

با خودخواهی که بهم گفت لبخند رو ل*ب*م نقش بست

کاش میدونست که برام عزیز و پیش اون خودخواه ترین مرد دنیا میشم

نسیم : به جای ژکوند زدن حرفتو بگو

من : تلخ نبود

نسیم : الانم نیستم اما واسه اونایی که دلمو شکستن از زهر ، زهرترم

جوابی نداشتم بگم چون حقش بود و حقم بود

با مکث طولانی گفتم : درباره خودم بعد میگم اما درباره عارف ... زیراب زن نیستم اما میدونم اون پسر باز سراغت میاد و تو هم بخاطر علاقه ای که بهش داری ممکن گول حرفاشو بخوری ، پس خوب به حرفام گوش کن چون همش واقعیت و مدرک هم برای اثبات حرفام دارم

اروم سر تکون داد که گفتم : اسم اصلیش رضا و بیست و یک سالش ، کارش هم تیغ زدن دخترای پولدار و هرکی هم که پول نداشته باشه با حرفاش خام میکنه و وعده های الکی میده و ازشون عکس میگیره و با همون عکس تهدیدشون میکنه و هزار جور بلا سرشون میاره ...

هی بلندی گفت و دستشو جلوی دهنش گرفت که گفتم : فقط این نیست ... تا حالا چندبار تو پارتی ها دستگیرش کردن اونم تو بدترین وضعیت و با دخترای مختلف و تو آخرین پارتی و دستگیری مشخص شده که اعتیاد داره و تو پارتی ها هم پخش کننده مواد بوده

نسیم : ت... تو اینارو ... از .. از کجا ... میدونی ???

من : کارم و خیلی راحت میتونم سابقه هرکس رو دربیارم و از همون اولی که باهاش آشنا شدم تحقیق کردم ، اوایل کاری نکردم چون میدونستم چندماه بعد از آشنایی کارش رو شروع میکنه اما محض احتیاط رامین رو فرستادم سراغت تا حواسش بهت باشه که خوشبختانه رامین خوب اومد جلو و بهش اعتماد کردی

با دهن باز و چشمای گرد شده نگاهم میکرد که گفتم : همه اینا رو میتونم ثابت کنم

پلک زد و گفت : یعنی ... یعنی تو ... رامین ...

اشکاش رو صورتش راه گرفتن که اخمام رفت تو هم و گفتم : واسه چی گریه میکنی ???

نسیم : باورم نمیشه عارف ...

چیزی نگفتم که گفت : چرا من ؟ چرا عارف باید بیاد سراغ من ؟ اصلا .. اصلا منو از کجا پیدا کرد ???

سر به زیر گفتم : خودت رفتی گروهش

نسیم : من نرفتم ، سپیده برد

سخت بود بگم که همون سپیده نقشه این اشنایی رو کشیده و عارف رو از قبل میشناخته و میدونست چه ادمی

نگفتم چون میدونستم نسیم کشش این یکی رو نداره و اگه بفهمه میشکته واسه همین گفتم : نمیدونم چرا ولی میدونم کارش این و وظیفه من مراقبت از تو و گفتن حقیقت بود

نسیم : میشه همه چی رو بهم بگی ؟ خواهش میکنم

من : هرچی که باید میفهمیدی گفتم

سرمو بلند کردم و به چشمای خپشش نگاه کردم و گفتم : اینارو گفتم که هم بدونی دور و برت چه خبره هم اینکه فکر نکنی اون از من سرتر

نفس بلندی کشیدم و گفتم : نمیگم خودم پاکم و بی گ*ن*ا*ه ، نه ... اما هیچ وقت قصد سو ازت نداشتم و فکر بد راجع بهت نکردم

بین گریه پوز خند زد و گفت : واسه همون گفتمی زیر خواب ؟؟؟ اره ؟؟؟

اخم کردم و گفتم : نه ، اون حرفم دلیل داشت

نسیم : میشه بدونم چه دلیلی ؟؟؟

من : خیلی چیزارو نمیدونی و بی خبری

خواستم از کنارش رد بشم که گفت : بگو تا باخبر شم

من : به وقتش میفهمی حالام برو خونه

منتظر شدم بره اما سر به زیر با چادرش ور میرفت که گفتم : نمیری ؟

با من گفت : ع.

..عارف ... خوب میشه ؟ یعنی قرار چی بشه ؟ زندان میره ؟



از اینکه هنوز هم به فکر اون بود دیوونه شدم و برای یه لحظه برگشتم به محمد وحشی قبل و گفتم : دلم میخواد، بزنم خون بالا بیاری

و عصبی تر گفتم : اونقدر خری که باز بهش فکر میکنی و نگرانشی ؟؟؟؟

یه قدم عقب رفت و گفت : من ... من .. فقط ...

من : خفه شو من من نکن ، گم شو خونه

سرشو بالا آورد تا اخمم رو دید با دو خودشو رسوند به خونه

عصبی دست به صورتم کشیدم و هرچی فحش بود نثار عارف و ایل و تبارش کردم که تا این حد تو قلب نسیم جا باز کرده

سرم داشت میترکید و خوابم نمیومد، واسه همین رفتم دریا تا بلکه اروم شم

نسیم

تا خود صبح گریه کردم اونقدر که چشمم دیگه باز نمیشد

هرچی میخواستم بیخیال بشم نمیتونستم و خواه یا ناخواه فکرم میرفت سمت محمد

محمدی که تو این مدت اگه یه ثانیه یادم میفتاد حس تنفر پیدا میکردم و فحشش میدادم اما اون شب حسم کاملاً برعکس شده بود

حسی رو بهش داشتم که برای خودم تازگی داشت

دوست داشتن و علاقه ... عشقی که از قبل هم بیشتر بود

عشقی که برام قابل احترام بود ، حرمت داشت

محمد رو دیگه اون محمد ه*و*س باز نمیدیدم و نسبت بهش یه احترام خاصی پیدا کرده بودم

وقتی یاد حرفم که گفتم ازش متنفرم ، میفتم ، از دست خودم عصبی میشدم و لعنت به خودم میگفتم که چرا دلشو شکستم

وقتی من تو عشق عارف غرق بودم و اون به دنبال عملی کردن نقشش بود ، محمد دورا دور بود تا مبدا منم بشم قربانی عارف

هزار بار پیش خودم از محمد تشکر کردم اما روم نمیشد بهش پیام بدم و این بخاطر حرف و بی احترامی بود که کردم .

روز بعد با صدای مامان بیدار شدم که میگفت محمد اینا دارن میرن

نفهمیدم چطور بیدار شدم و لباس عوض کردم و رفتم خونه عمه

به محض ورودم به حیاط محمد رو دیدم که کنار ماشینش بود

عینک افتابی ش رو روی موهای گذاشته بود که حسودیش رو کردم

نه واسه مارک بودن و خوشگل بودن عینک ، بخاطر اینکه اون میتونست به موهای خوش حالت محمد چنگ بزنه و لمسشون کنه اما انگشت های

من از این تماس محروم بود

با صداش به خودم اومدم که متوجه شدم مامان پیشم نیست ، خجالت زده سرمو پایین گرفتم و اروم سلام کردم

با مکث سوار ماشین شد و از حیاط بردتش بیرون

همون موقع مادر و پدرش همراه مونا اومدن بیرون

سلام کوتاهی کردم که پدر و مادرش گرم جواب دادن اما مونا کلا جواب نداد و با قدم های تند رفت بیرون

پشت سر همه منم رفتم بیرون تا بدرقه شون کنم

خدا میدونست چه حالی داشتیم از رفتن محمد

به ظاهر وایستاده بودم و رفتنشون رو نگاه میکردم اما خدا میدونست که دلم داشت باهاشون میرفت و سرتا پام اشوب بود که مبادا محمد بره و

دیگه برنگرده ، که مبادا بگن محمد شد مال کسی دیگه



با پیچیدن ماشین ، اشکای منم دور پلکام پیچید و روی گونه هام جاری شدن

برای اینکه کسی متوجه حالم نشه سریع هودمو رسوندم خونه و به این بهونه که میخوام بخوابم رفتم زیر پتو و اروم اروم اشک ریختم

یه بار محمد پس زد و دل من شکست ، حالا پس زدم و دل شکستم و همه ترسم این بود که مبادا محمد کسی دیگه رو جام بیاره و فراموشم کنه

، مثل من که خیلی زود عارف رو به جاش اوردم ...

نمیدونم چقدر گذشته بود که با همون حال گوشیم رو برداشتم و بهش پیام دادم

من : برگرد محمد ... تورو خدا برگرد ، نرو محمد ... نرو

با زدن دکمه ارسال صدای گریمم اوج گرفت .

محمد

نزدیک به دوساعت بود که راه افتاده بودیم اما هنوز از شمال بیرون نرفته بودیم

یه حسی بهم میگفت نرم و بمونم

کنار دریا وایستادم و بدون حرف از ماشین پیاده شدم و پشت سرم مامان و مونا

مونا با غیظ گفت : چی شد وایستادی ؟ دوساعته ما رو علاف کردی

جوابی بهش ندادم و سمت دریا رفتم .

دستم رو تو جیب شلوارم گذاشتم و به اسمون نگاه کردم

چشم‌ام رو بستم

صدای دریا و موج ، صدای پرنده های اطراف

بوی نم ساحل و نسیم اروم

با ویبره گوشی ناخودآگاه لبخند عمیقی رو لب*ب*م نشست و آرامش عجیبی تو دلم سرازیر شد

با همون لبخند گوشی رو از جیبم بیرون اوردم

با دیدن اسمش بلند و از ته دل زدم زیرخنده

من : دوستت دارم

با صدای بلندم مامان و مونا که جلوتر از من تو اب بودن ، برگشتن و با تعجب نگاهم کرد

انگشتم رو کیبورد چرخید و نوشتم : میام ... میام خانمی

مامان : محمد مادر خوبی ؟

من : عالیہ عالیہ

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : بهتر از این نمیشم

به چهره متعجب مامان نگاه کردم و گفتم : برمیگردیم

مامان : کجا ؟ تهران ؟

من : نه ... میریم خواستگاری

کونا با اخم گفت : که باز اون دختره دهاتی خردمون کنه ???

اونقدر حالم خوب بود که حرف مونا برام بی ارزش باشه

سمت ماشین رفتیم و بلند گفتم : زود سوار شید

با سرخوشی سوار شدم که بابا گفت : چی شده ؟ چه خبره ؟

به چشمای پف کرده و خوابالوش نگاه کردم و گفتم : خبر دومادی پسرت

جلو در که سنگ ریزه بود جوری ترمز که صدای جیغ لاستیک ها بلند شد و لبخند پیروزی رو ل*ب*م نشست .

از ماشین پیاده شدم و با لبایی که یه لحظه هم خنده از روش محو نمیشد دست به موهام کشیدم و یقه مرتب لباسمو مرتبتر کردم .

با پیاده شدن بقیه سمت در رفتم و زنگ رو زدم .

مادر نسیم : کیه ???



مامان رو به من با لبخند و بلند گفت : اومدیم دختر تونو ببریم

چشمکی بهم زد که خندم عمیقتر شد

مادر نسیم با دیدنمون متعجب نگاه کرد

مامان : سلام مهمون نمیخوایید ؟

از چهارچوب در کنار رفت و درحالی که چادرشو رو صورتش میکشید گفت : بفرمایید بفرمایید ... خوش امدید

نسیم

با سر و صداهایی که از بیرون میومد با همون لباس خونگی رفتم بیرون

همین که در ورودی حال رو باز کردم خشکم زد .

با نیشگونی که مامان ازم گرفت به خودم اومدم تازه فهمیدم با تیشرت و شلوار خونگی صورتی جلو اونا وایستادم

من : هییی خاک تو سرم



با دو رفتم تو و در پشت سرم کوبیده شد .

پشت در اتاق وایستادم و دستمو روی قل*ب*م که محکم به سینه میکوبید گذاشتم

رفته رفته خنده رو ل*ب*ا*م نشست و با عشق چشمامو رو هم گذاشتم .

لباس هامو عوض کرده بودم و آماده بودم اما بخاطر حواس پرتیم خجالت میکشیدم برم بیرون تا اینکه مامان اومد دنبالم

سر به زیر رفتم بیرون که همه نگاه ها سمتم برگشت و بین همه سنگینی نگاه محمد رو خوب تشخیص میدادم .

سمت اشپزخونه رفتم و بعد از ریختن چای که مامان آماده کرده بود ، رفتم بیرون

چایی رو بین همه چرخوندم و کنار مامان نشستم .

وحید به بابا زنگ زد که از سرکار برگرده

همه مه جمع شدن پدر محمد با خنده گفت : فکر کنم دلیل اومدنمون کاملاً مشخص باشه و نیاز به توضیح نباشه درسته ؟



وحید : راستش هم مشخص هم یکم عجیب

قبل اینکه کسی حرف بزنه خود محمد به حرف اومد : اومدم بگم منو به غلامی قبول کنید ... قبول میکنید ???

با این حرفش یه لحظه سرمو بلند کردم اما تا نگاهشو رو خودم دیدم سرمو پایین انداختم

اما هرکاری کردم نتونستم خندمو قورت بدم و ل*ب*ا*م* کش اومد

بابا : دیشب که گفتید همه چی تموم حالا چی شده برگشتید ؟

محمد : دیشب مهم نیست ، مهم الان

بابا با اخم گفت : زندگی دخترم مهم و باید بدونم دیشب چی بود و الان چه خبره ؟

محمد : بله حق با شماست ،منم اومدم که زندگی دخترتونو مشخص کنم البته بهتر بگم زندگی خودم و دختر خانمتون

بابا سکوت کرد که محمد گفت : اگه اجازه بدید من و نسیم خانم بریم حرف بزنیم

با این حرفش مادرش با تشر صدایش زد که محمد گفت : بله مامان ؟ میدونم کارم و حرفام از نظر شما اشتباه اما من بچه نیستم و به حد

کافی بزرگ شدم پس لطفا بزارید خودم حرف بزنم

بابا : شما که میگی سنت کافی ،به این فکر کردی چند سال از دختر من بزرگتری ؟ با این تفاوت سنی میتونی دختر هفده ساله منو درک کنی و

خوشبختش کنی ؟؟؟

محمد محکم و قاطع گفت : بله ... میتونم

ادامه داد : قبول دارم سنم از نسیم خیلی بالاتر اما مطمئن اینو قبول دارید که سن ادم به دل نه عدد و رقم درسته ؟ ... درمورد خوشبختی هم باید

بگم من همه سعیمو میکنم و برای خوشی نسیم حاضرم هرکاری کنم

بابا : هرکاری کنی که چی بشه ؟؟؟

محمد : که خوشبخت بشم ، که آرامش بگیرم از زندگی با دختری که دوستش دارم و برای داشتش جلو همه دارم غرورم و پس میزنم

پدر محمد : سروان مملکت مارو ببین

با این حرف همه خندیدن

بعد از یکم حرف و توضیح بالاخره اجازه صادر شد که من و محمد حرف بزنیم .



محمد : برای اولین بار که اینقدر ارومم

سمتم برگشت و گفت : تو چی ؟ ارومی ؟

سر به زیر فقط سر تکون دادم که گفت : موش زبونتو خورده ؟

سرمو بیشتر تو یقم کشیدم که خندید و گفت : از الان بگم من زن خجالتی دوست ندارم

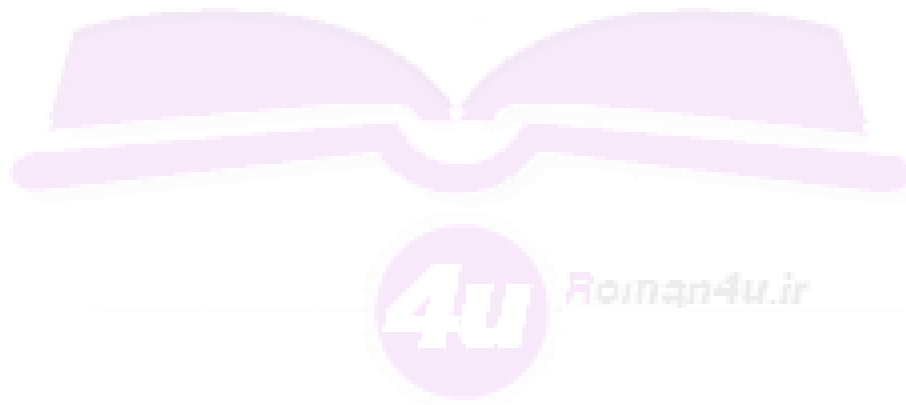
با این حرفش گر گرفتم و ل*ب*مو به دندون گرفتم

محمد : نمیخواهی حرفی بزنی ؟ مگه نگفتی برگردم ؟ هوم ؟-

من : نمیدونم چی بگم

محمد : تو فقط بگو هستی باقیش با من

با مکث گفتم : هستم اما ...



محمد : اما ؟؟؟؟

سرمو بلند کردم و به چشمای شبیرنگش چشم دوختم و گفتم : میترسم

با اخم ریز گفت : ترس چی ؟ از چی میترسی ؟

من : از اینکه ... از اینکه داریم اشتباه میکنیم و از رو احساس میریم جلو و الان همه چی برامون خوب و قشنگ اما بعد یه مدت همه چی برگرده

محمد : میدونم هنوزم از گذشته من میترسی ، از تفاوت سنی بالامون اما نسیم من محمد سابق نیستم و میتونی بری تحقیق کنی تا بهت ثابت بشه ، درمورد اختلاف سنی هم که دیدی به بابات هم گفتم مهم دل ادم

با شیطننت ادامه داد : که با وجود خانم خوشگلی مثل شما دل من عین دل بچه ها ذوق داره

با این حرفش لبخندی زدم که گفت : فدا خنده هاش

جوابش رو با پشت چشم نازک کردن دادم که خندید

من : محمد ...

محمد : جانم

از ذوق جانم گفتنش ساکت شدم که با اطمینان و آرامش گفت : لازم باشه میریم پیش مشاور تا اون راهنمایی کنه و قول میدم بعدش هرچی تو بگی همون بشه .. قبوله؟

بین دوراهی مونده بودم ، هم خوشحال بودم هم میترسیدم و مطمئن هر دو حقم بود و عجیب نبودن برام

محمد : تو فقط بگو هستی من تا اخر دنیا میرم تا خودمو بهت ثابت کنم و بهت فرصت هم میدم تا فکر کنی ... خوبه ؟

چشمامو باز و بسته کردم و با لبخند و قدرشناسانه نگاهش کردم و گفتم : اره ، خوبه

کف دستاشو بهم مالوند و گفت : خب پس مبابااااا... حالا بپر اقاتو یه ماچ کن تا کسی نیومده

با این حرفش طوری سرمو تو پایین گرفتم که فکر کنم یه ده بیست باری عین یویو بالا پایین شد

محمد : میدونی عاشق خجالت کشیدن و حجب و حیا تم ؟ ... اینکه با هر حرفم لپات قرمز میشه کیف میکنم

من : اذیت کردنم کیف داره؟؟؟



محمد : نه خانمی ، اینکه سرخ و سفید میشی یعنی این حرف ها برات تازگی داره و مثل دخترای دیگه این چیزا برات تکراری و عادی نیست ...

اینکه کیف داره

عشق چیزی بالاتر از این؟؟؟

عشق یعنی کوچکترین کارت برای معشوق بزرگ و لذت بخش باشه ، عشق یعنی معشوق تو رو واسه خودت بخواد نه واسه طنازی و عشوه ،

عشق یعنی خواستن بی منت نه خواستن تنت

عشق یعنی ... قلب هایی که برای هم میتپن ، بلند و پر قدرت ...

اون روز محمد و خانوادش کلا خونه ما موندن و قول و قرار عقد و عروسی گذاشتن البته قبلش قرار شد من و محمد بریم پیش مشاور بعد بقیه

برنامه ها

جلسه چهارم و اخر مشاور بود و بیچاره محمد تو این دوهفته همش تو راه تهران و شمال بود

از ساختمون که بیرون اومدیم محمد نفسشو بلند بیرون داد و گفت : بالاخره تموم شد ... هوووووف

من : خسته شدی ببخشید

اخم کرد و گفت : دیگه نشنوم ، هرکاری کردم برای خودم و دلم پس الکی نگو ببخشید



با دلخوری گفتم : یعنی من مهم نیستم دیگه !!!

محمد : نه نیستی

وایستادم که وایستاد

من : مهم نیستم ؟؟؟؟؟؟

محمد : نه نیستی

بلند گفتم : محمد مهم نیستم ???

محمد : گفتم که مهم نیستی ..

قبل از اینکه جیغ بزنم گفت : تنها دلیل زندگی و دلیل زنده ماندنم از مهم بودن

با تموم عشق و احساسی که داشتم خیره مرد رو به روم شدم

مردی که تازه شناخته بودمش و فهمیده بودم برای رسیدن به خواسته ش و موقعیتش تلاش های زیادی کرده بود

تلاش هایی که مطمئن اگه کس دیگه بود جا میزد

اما محمد وایستاد و از هیچ خودشو به اوج رسوند

سوار ماشین شدیم که همون موقع گوشی محمد زنگ خورد

محمد : بله حسین

...

محمد : بیرونم ، کلسه اخر مشاورمون بود ، چطور ؟

...

محمد : چچی؟؟؟؟

...

با دادش نگران سمتش برگشتم که با دستش اشاره کرد که هیچی نیست و بعد گوشی رو روی اسپیکر گذاشت

حسین : میگم میخوام زن بگیرم این کیغ زدن داره؟؟

محمد : اولاً جیغ زدم و داد زدم ، ثانیاً زن میخوای چیکار ، زن بلای جون



با اخم نگاهش کردم و زدم به بازوش که خندید

حسین : زن چراغ الهی که هیچ خونه ای بی چراغ نباشه

محمد : اره الهی که همه خونه ها چلچراغ بشن

با این حرفش خودش و حسین زدن زیرخنده

هرچی سعی کردم نخندم و مثلاً اخم و تخم کنم نشد

من : سلام اقا حسین ، نسیم

حسین : سلام نسیم خانم خویید ؟-

من : به لطف شما مچکر

و ادامه دادم : این قضیه خواستگاری و اینا جدی ???

حسین : اره به خدا جدی ، خیلی وقت که خاطر مونا خانمو میخوام اما خب روم نمیشد به محمد چیری بگم

محمد : بسه حسین ، تو و مونا به درد هم نمیخورید پس بیخود فکر و خیال نکن خداحافظ

من : اع چرا قطع کردی بیچاره میخواست حرف بزنه

محمد : ولش کن

من : چی چیو ولش کن ، بده من ببینم گوشه رو

محمد : گفتم ولش کن یعنی بس کن

با صدای بلندش ترسیده نگاهش کردم که پوفی کشید و گفت : معذرت میخوام ، اعصابم خرده

من : میدونم اما عزیزم دلیلی واسه اعصاب خردی وجود نداره ... درسته حسین رو نمیشناسم اما از حرفایی که زدی مطمئنم مرد خویبه پس چرا

میگی به درد مونا نمیخوره ؟ ها ؟

دست به صورتش کشید و گفت : مونا که به درد حسین نمیخوره



متعجب گفتم : چیچی ???

محمد : حسین پسر خویبه تو کل عمرش یه بار پاشو کج نذاشته اما مونا ...

من : شاید حق با تو باشه اما محمد مهم خود حسین و مطمئن اونقدری عقل و شعور داره که اینا رو خودش بدوننه ... اصلا مگه نمیگی کار تحقیق

راجع به اون پسره رو خودش قبول کرد خب این یعنی حسین با وجود رفتارای گذشته مونا باز هم میخوادتش وگرنه نه تو و نه کسی دیگه

مجبورش نکرده ، غیر این ???

محمد : نه

من : پس بزار بیاد و بزار خودشون تصمیم بگیرن

محمد : نمیتونم نسیم ، نمیتونم ... درسته مونا خواهرم و نباید این حرفارو راجع بهش بگم اما به خدا حسین حیف برای مونا

حرفی که میخواستم بزنم میدونستم باعث ناراحتی میشه اما ... گفتم

من : محمد ببین نمیخوام ناراحتت کنم چون میدونی تا چه حد دوستت دارم و اگه علاقه ای نبود الان من و تو به عنوان زن و شوهر کنار هم

نشسته بودیم

تو سکوت نگاهم کرد که گفتم : بخوایی منصفانه نگاه کنی الان حسین میشه جای من و مونا جای تو ... چطور من و تو با وجود کلی اختلاف و

زندگی و گذشته متفاوت الان کنار همیم اما اون دوتا نمیتونن ؟ هوم ؟

تا حرفم تموم شد اخم کرد که از گفته خودم پشیمون شدم

من : محمد من ... نمیخوامم ...

محمد : مهم نیست حق با تو ، من با وجود گندکاریام اومدم و توی پاکتر از برگ گل رو مال خودم کردم

من : نمیخواستم ناراحت کنم فقط خواستم بگم که ...

محمد : میدونم عزیزم ، میدونم نمیخواه توضیح بدی

همون موقع گوشیش رو از روی داشبورد برداشت و شروع به نوشتن کرد

من : چیکار میکنی ؟

محمد : به حسین میگم شب با خانوادش بیاد

4u

Roman4u.ir

لبخند زدم و گفتم : بهترین کارو میکنی

بعد از یکم گشتن و حرف زدن محمد منو رسوند خونمون و خودش از همون جلو در برگشت و گفت گه خبرها رو بهم میگه

ساعت هول و هوش دوازده بود که محمد زنگ زد .

بخاطر بقیه که خواب بودن رفتم حیاط تا راحت باهاش حرف بزنم

من : جانم ... سلام

محمد : سلام ... خواب که نبودی؟

من : نه منتظر بودم زنگ بزنی ... چی شد؟ چه خبر؟

پوفی کرد و گفت : هیچی مونا گفت نه

من : چرا اخه ؟ حرفش چیه ؟

با حرص گفت : بس که نفهم

من : اعا محمد نگو اینطور ... خب اونم واسه خودش دلیل داره حتما

محمد : چه دلیلی؟؟؟ اون پسره یعنی از حسین بالاتر؟؟؟

من : نمیدونم ... حالا تو اروم باش .. کجایی الان ؟

محمد : خونه

من : خونه خودتون ؟

با خنده گفت : نخیر خونه خودمون

ل*ب*مو به دندون گرفتیم و قل*ب*م بی جنبیم دوباره دیوونه بازیش گل کرد

محمد : اخ کاش بودم و لپای سرختو میدیدم

بلند زد زیر خنده که بدجنسی ای نثارش کردم

چند دقیقه دیگه هم باهم حرف زدیم

قرار شد محمد با حسین حرف بزنه تا بیخیال مونا بشه و از نظر محمد حسین اونقدر ارزش داشت که خودشو پیش مونا خرد نکنه

برای مونا افسوس میخوردم که با کارهایش باعث شده برادرش اینطور حرف بزنه و از پسر غریبه دفاع کنه .

محمد

بعد از تکمیل گزارشم از اتاق رفتم بیرون تا به پرونده و گزارشم رو به سرگرد، بدم که حسین رو دیدم

راهمو کج کردم که منو نبینه ، راستش بخاطر کار و ابروریزی دیشب مونا ازش خجالت میکشیدم و نمیخواستم فعلا باهاش رو به رو شم

حسین : سروان مومنی صبر کنید لطفا

نفس عمیق کشیدم و برگشتم

با قدم های بلند خودشو بهم رسوند

زیرچشمی به اطراف نگاهی کرد و بعد با اخم و عصبانیت گفت : که منو میبینی و راه کج میکنی اره ؟؟؟؟

شرمنده سرمو پایین گرفتم که گفت : نمیخواد واسه من ادای مظلوما رو دربیاری حالام برو سرکارت بعدا حرف میزنیم

سرمو تکون دادم که اروم زد به بازوم و رفت .

ساعت کاریم تموم شده بود که از اداره بیرون اومدم ، همون موقع حسین زنگ زد که میخواد باهام حرف بزنه بهش گفتم بیاد پارکینگ که بریم

جایی تا حرفشو بزنه .

هردو سوار ماشین شدیم و حرکت کردم .

من : کجا برم ؟

حسین : سر راه ناهار بخیریم بریم خونه

بعد از گرفتن ناهار و اصرار من رفتیم خونه شخصی من

ظرف غذاها رو روی میز گذاشتم و سمت یخچال رفتم که حسین گفت : چی میخوایی ؟

من : هیچی

4u

Roman4u.ir

حسین : پوووف بگیر بشین ببینم واسه من تعارفی شده .. اه

و جدی ادامه داد : دیشب و حرفای خواهرت و ... تموم شد و اصلا ربطی به تو نداره که از صبح واسم قیافه میایی ، فهمیدی؟؟؟ ... حالام بگیر

بشین غذا یخ کرد

بی حرف نشستیم اما میلم به غذا نمیرفت

من : حسین تو ... یعنی مونا به درد تو نمیخوره بیخیالش شو

انگار نه انگار صدامو شنیده و با بیخیالی و دولپی غذاشو میخورد

من : هرچی تو خوبی مونا ...

حسین : ماستش چه خوشمزس ... یادم باشه از این ماستا بخرم منم

برای یه لحظه چشمامو بستم و گفتم : دارم جدی حرف میزنم باهات

حسین : نمیفهمم چی میگی پس الکی تلاش نکن

من : یه بارکی بگو یاسین تو گوش خر میخونم

سرشو تکون داد و با دهن پر گفت : بیگ لایک

هرچی من حرص میخوردم اون خونسرد بود و با آرامش و ولع غذا میخورد .

به ظرف ماستم اشاره کرد و گفت : نمیخوری بخورم ??

با عصبانیت ظرف رو کوبیدم کنار دستش و بلند شدم و از اشپزخونه بیرون اومدم

تو سالن روی مبل دراز کشیده بودم که اومد

حسین : چرا میگی مونا به درد من نمیخوره؟

دستم از رو چشمم برداشتم و به حسین که رو به روم نشسته بود ، چشم دوختم

من : خودت چی فکر میکنی ؟

حسین : هیچی فکر نمیکنم و میخوام تو بگی

من : هرچی تو خوبی خواهر من نیست ، نمونه ش رو که خودت دیدی

با مکث گفت : اره خب حق باتو

خودشو کمی جلو کشید و گفت : پس بیا یه کار کنیم

تو سکوت نگاهش کردم که گفت : تو و نسیم که هنوز ازدواج نکردید ، نسیم هرچی تو قبلا بد بودی ، خوب و پاک بود ... پس بیا و تو بیخیال
نسیم شو و بزار من برم بگیرمش ... هوم؟؟؟

نفهمیدم چی شد و کی بلند شدم و کی دستم رفت بالا و رو صورت حسین نشست

با خشم و عصبانیتی که برای خودم هم عجیب بود ، به صورت خونیش نگاه کردم و درحالی که نفس نفس میزدم گفتم : تو ... تو غلط کردی ... که
نسیمو ...

دوباره دستم رفت بالا که ...

حسین : وقتی خودت با یه حرف اینطور داغ کردی بین من چی میکشم وقتی میگی بیخیال دختری بشم که دوستش دارم

دستم تو هوا مشت شد و با عصبانیت نگاهش کردم

صداقت رو تو چشم و کلامش میشد خوند اما حرفش اشتباه بود ...

اونقدر روی نسیم حساس بودم که نمیخواستم اسمش کنار اسم کسی بره ، حتی تو حرف

خون پشت ل*ب*شو با استین لباسش پاک کرد و گفت : اگه همه دنیا هم بگن مونا بد ، من باز میگم مونا چون دوستش دارم و هیچ کس هم

نمیتونه جلومو بگیره

من : د لعنتی میگو خواهر من به درد تو خر نمیخوره چرا حالت همیشه ؟؟؟

حسین : خودت میگی خر ... خر که حالیش همیشه ،میشه ؟؟؟

اونقدر عصبی بودم و مشتم رو فشار میدادم که کم مونده بود استخوانام پودر بشه

حسین : اونجور نگام نکن .. تا من صورتو میشورم برو یه چی بیار بیوشم گند زدی به لباسم ... اه

از اینکه تا این حد بیخیال بود حرصم گرفت و گفتم : برو بمیر اصلا به من چه

درحالی که سمت سرویس میرفت گفت : بهترین کارو میکنی .. تو بکش کنار خودم ردیفش میکنم

من : هه ... شتر در خواب بیند جناب

حسین : کارت عروسیمو که دستت دادم دو پی میخوری

یعنی دلم میخواست سرشو بگیرم و بکوبم به دیوار تا خفه شه و بمیره

+ خفه شه چیه ؟ بمیره چیه ؟ ... ایا اینا جدا از هم هستن ???

یه خفه شو هم نثار وجدان بی موقعم کردم و رفتم تا برای اقا لباس بیارم

اون روز حسین تا شب خونه من موند و اونقدر دلیل و توضیح آورد که باهاش موافقت کردم و همه چی رو سپردم بهش و اینم گفتم که بعدا اگه مشکلی پیش اومد نیاد یقه منو بگیره و من کاملاً بی طرفم .

بعد از رفتن حسین به نسیم زنگ زدم و باهاش حرف زدم

شنیدن صدایش قبل از خواب شده بود ارامبخشم و باید باهاش حرف میزدم وگرنه خوابم نمیبرد



یه هفته ای از مشاوره رفتنمون میگذشت و طبق سوال ها و حرف های مشاوره من و نسیم مشکل فکری و عقیده ای نداشتیم و میتونستیم باهم

کنار بیاییم

بنابر این زنگ زدیم و با پدرش حرف زدیم و قول و قرار عقد گذاشتیم اما از شانس گندم برام ماموریت خورد که باید فوراً میرفتم و نمیشد به

عقد و جشن برسم

یه روز تا رفتن به ماموریتمون مونده بود که دیدم نمیتونم اینطور برم و باید حتماً قبلش نسیم رو مال خودم کنم ... شرعاً و قانوناً

واسه همین از همون اداره زنگ زدم خونه و گفتم آماده بشن بریم شمال تا حداقل یه صیغه بینمون خونده شه و من باخیال راحت برم

نیم ساعت مونده بود به رسیدنمون که بابا زنگ زد و گفت که میاییم برای صیغه خوندن اما پدرش موافقت نکرد و اعصاب منو بهم ریخت

با حرص ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم

مامان : اروم بگیر مادر جان ، بزار با حرف درستش کنیم

من : من ارومم فقط شما لطفا بزارید خودم حرف بزنم و درستش کنم

زنگ خونه رو زدیم که خود نسیم جواب داد

نسیم : کیه ؟

4u

Roman4u.ir

من : باز کن منم

چند دقیقه ای طول کشید که مادرش درو باز کرد

مادر نسیم : سلام خوش آمدید بفرمایید

مامان : نسیم پشت در نبود ؟

مادر نسیم : چرا اما لباساش نامناسب بود اینکه من اومدم ... بفرمایید تورو خدا

طبق معمول اخر از همه رفتم تو

خوشبختانه پدرش خونه بود و نیاز نبود که منتظرش بمونیم

همه دور هم نشستیم بودیم که گفتیم : قرار برم ماموریت میخوام قبل رفتنم محرم بشیم

پدرش جدی و با اخم گفت : صیغه نمیشه

من : چرا نمیشه ؟ شما که با عقد موافق بودید حالا چی شد که زدید زیر حرفتون ؟

قادر : من زیر حرفم نزدم پسرجان ، گفتم عقد گفتم قبوله اما صیغه رو نمیتونم قبول کنم ... نمیتونم تنها دخترمو صیغه ای بدم به کسی

خونم به جوش اومده بود اما مجبور به خودداری بودم

من : قرار نیست نسیم رو ببرم که میگید صیغه ای بدم ... من فقط میخوام تا اخر ماموریتم خیالم راحت باشه که نسیم مال منه و قرار نیست

کسی دیگه ببرتش

با اخم و عصبانیت گفت : دختر من کیسه برنج نیست که بفروشمش به هر کسی ... اگه گذاشتم باهات بیرون بره و حرف بزنه یعنی تور قبولت

کردم اما مثل اینکه تو حرف من ریش سفید رو قبول نداری

من : اینطور نیست من حرف شمارو قبول دارم اما نمیتونم ...

پوفی کشیدم و گفتم : حداقل بزارید نشونش کنم و حلقه بندازم دستش تا برم ماموریت و برگردم

این حرف رو اونقدر مظلوم و عاجزانه گفتم که دلم برای خودم سوخت :))

بابا : محمدجان یکم صبور باش بابا جان

من : چیز زیادی نمیخوام فقط میخوام نشون کنم و حلقه بندازم

و رو به قادر گفتم : قبول میکنید؟؟؟

با مکث سرشو تکون داد و اروم گفت : قبوله

با این حرفش جووری نفس راحت کشیدم که همه خندیدن بهم

حلقه ای که قبلا برای نسیم به سلیقه خودم خریده بودم دادم ماما تا دست نسیم کنه

بین سوت و دست گفتم : هرچند دلم میخواست خودم انگشتر دست خانمم کنم و نشد اما باز خوشحالم و دفعه دیگه حتما جبران میکنم

بابا : پسر تو اینقدر عجول بودی و من نمیدونستم

باز صدای خنده بود که فضا سالن رو پر کرده بود

تا شب باید برمینگشتم تهران که صبح زود برم واسه همین قبل برگشت اجازه گرفتم و با نسیم رفتیم بیرون

نسیم : کجا میریم ؟

من : هرجا که شما امر کنی بانو

با لبخند نگاهم کرد که گفتم : اچنجور نگاهم نکن یهو دیدی رفتم محضر و به زور محرمتم کردم

بلند خندید و گفت : عاقد هم بدون پدر و مادر قبول کرد خطبه خوند

من : شده با کتک و تهدید مجبور میکنم ..

شیطون نگاهش کردم و گفتم : امتحانش مجانی میخوایی؟؟؟

نسیم : نه خدا خیرت بده از شما به من رسیده

هر دو خندیدیم و رفتیم دریا

نسیم

کنار هم روی تخته سنگ بزرگی که تو ساحل بود نشستیم و به غروب افتاب نگاه کردیم

من : محمد ...

محمد : جان محمد

با هر جانم گفتنش زندگی و عشق بود که تو خونم جریان پیدا میکرد

من : یه چیزی بگم ناراحت نمیشی ؟

سمتم برگشت و گفت : من هیچ وقت از تو ناراحت نمیشم خانمی

قدرشناسانه نگاهش کردم

محمد : نمیخواهی بگی حرفتو ؟!

با مکث گفتم : تو که میدونی من با عارف بودم چرا ولم نکردی ؟ چرا باز اومدی سراغم ؟ مگه من بهت خ**ی*ان*ت نکردم ؟ پس چرا اومدی ؟



سمت دریا برگشت و گفت : خ**ی*ان*ت اینی که تو میگی نیست ... خ**ی*ان*ت کارایی بود که من میکردم و تا آخر عمرمم شرمندتم که تو گذشته با خیلیا بهت خ**ی*ان*ت کردم

من : نگو اینطور ... گذشته تو برام مهم نیست ، مهم الانمون و آینده ... مطمئنم دیگه بهم خ**ی*ان*ت نمیکنی

سمتم برگشت

چشماس بین چشماس در رفت و امد بود که گفت : قول میدم که تا عمر دارم وفادار بهت بمونم و خوشبختت کنم

چشمم رو بستم و اروم گفتم : منم قول میدم که همیشه فقط برای تو باشم ... فقط و فقط برای تو

چشمم رو که باز کردم چشمای شبرنگش رو که حالا ستاره بارون شده بود دیدم و لبخند رو لب*م نشست

باز سمت دریا برگشت که گفتم : جواب منو ندیدی ها ... من منتظرم

محمد : نمیگم از بودن عارف ناراحت نشدم ، نه اتفاقا ناراحت شدم خیلی هم ناراحت شدم اما ...

سمتم برگشت و ادامه داد : اول از همه اینکه تو فقط چت میکردی باهاش اونم نه چت بد و حرفای غلط ... دلیل حرف زدنت با عارف هم سادگی و تنهاییت بود ... ادم تنها برای فرار از تنهاییش با هرکسی ممکن هم کلام بشه و بخاطر همون تنهایی وابسته همدم هر چند قالبی ش میشه ... تو هم تنها بودی و من و رفتنم دلتو شکسته بود و تو نیاز داشتی که با کسی حرف بزنی که اون ادم شد عارف ، من هیچ وقت و هیچ وقت هم صحبتی تو با عارف رو خ*ی*ان*ت نمیدونم و با وجود،دونستن این قضیه با دوستت داشتیم و دارم و ... خواهیم داشت

تموم شد ... همه غم و سختی ها تموم شد

ناراحتی ها و تنهایی من با خورشید اون روز غروب کرد و به جاش افتاب خوشبختی به روزم تابید و زندگی جدیدم شروع شد ...

ماموریت محمد سه هفته طول کشید و تو این مدت همه خوشیم زنگ زدن ها و پیام هاش بود یا ب*و*سیدن انگشتر نشونم و رفتن یواشکی به

دریا و نشستن روی همون تخته سنگ ، بود

ماموریت محمد تو اداره و امنیت شهر بود و ماموریت من ندیده بانی و انتظار ...

مامان رفته بود جلسه دعا و بابا هم که سر کارش بود ، تنها تو تونه مونده بودم که گوشیم زنگ زد

با دیدن اسم محمد انگار دنیا رو بهم دادن و زود،جواب دادم

من : الو محمد

محمد : رو گوشی خوابیده بودی وروجک ؟

من : نخیرم

محمد : قربون نخیرم گفتن خانمم ... درو باز کن که دلم برات یه ذره شده

با تعجب گفتم : چیکار کنم ؟؟؟

محمد : در رو باز کن ... پشت درم

جیغ بلندی کشیدم که بلند زد زیر خنده

با دو خودمو رسوندم به حیاط و درو باز کردم

تا چشمم بهش افتاد اروم تو جام پریدم و تا خواستم جیغ بزنم که محمد دستشو جلو دهنم گرفت و اومد تو

محمد : هیس چته دختر همه محلو خبر کردی که

دستشو پس زدم و گفتم : خیلی خوشحالم خب

شیطون نگاهم کرد و گفت : توام بدون روسری خیلی خوشگلی

روسری ؟ بدون روسری ؟ من ؟؟؟ محمد ؟؟؟ ... واییییی خاک تو سرم

با دو رفتم خونه و محمدم خنده کنان پشت سرم اومد

خودمو که تو آینه دیدم یکی محکم زدم تو سرم

تیشرت و شلوار سفید و موهای باز

اڅه با چه عقلی اینطور رڼتم و درو باز کردم ؟؟؟؟

یعنی دلم میخواست کلمو بکوبونم به دیوار ولی حیف که نمیشد و اگه اینکارو میکردم محمد بیوه میشد :/

محمد : بابا من اصلا ندیدمت الکی خجالت نکش و بیا بیرون که دلم برات تنگ شده

سر به زیر رڼتم بیرون که پقی زد بیرون

سمتم اومد و گفت : خجالتم خوشمزس ، خوشمزه من

سرمو بیشتر پایین گرفتم که انگشتشو زیر چونم گذاشت و مجبور کرد سرمو بلند کنم

محمد : گفته بودم دوست ندارم زنم خجالتی باشه مگه نه ؟

هیچی نگفتم که بیشتر سمتم اومد و فاصلمون رو چند وجب رسوند

اگه بگم صدای تپش قل*ب*م رو به وضوح میشنیدم ، دروغ نگفتم

شرم و خجالت ، عشق و دوست داشتن ، عطش و خواستن ، همه و همه تو وجودم بیدار شده بودن و من تک و تنها باید باهاشون مقابله میکردم

... اما شدنی؟؟؟

با صدای در سریع از محمد فاصله گرفتم اما کار از کار گذشته بود و مامان مچمونو گرفته بوده ... البته خب کاری که نمیکردیم --

محمد : سلام

مامان برعکس تصورم که الان یه تشر بهمون میاد ، گرم و صمیمی با محمد احوالپرسی کرد و خوش امد گفت

محمد تو سالن نشست و من رفتم که مثلا میوه و چای بیارم تا پذیرایی کنم



Roman4u.ir

با اومدن مامان به اشپزخونه هول شدم و سیب از دستم افتاد

مامان سیب رو برداشت و گذاشت تو دستم

پیشونیم رو ب*و*سید و گفت : بیخود نگران چیزی نباش ، درسته محرم نیستید اما هرچی باشه حلقه محمد دستته و شوهرت حساب میشه ...

انشالله که به حق فاطمه زهرا خوشبخت بشید

از این همه درک و فهم مامان بغضم گرفت و قطره اشکی از گوشه چشمم چکید

خودمو تو بغلش جا کردم که دستشو رو سرم گذاشت و نوازش کرد

من : خیلی دوستت دارم مامان ... خیلی زیاد

مامان : عزیزدلمی ، یه دونه دخترمی ، میوه دلمی

محمد : مادر و دختر چی میگید اونجا ... حسودیم شد!!

مامان با خنده اشکاشو پاک کرد و گفت : تو برو پیش شوهرت من میوه ها رو میارم

4u Roman4u.ir

خواستم مخالفت کنم که نداشت و هولم داد بیرون

قبل بیرون اومدن از اشپزخونه گونه چروکیدش رو ب**و**سیدم و تو دلم برای داشتن چنین مامان خوب و مهربونی خدا رو هزارمرتبه شکر گفتم

روز عقدم بود و کلی هیجان داشتم

هم بخاطر خودم و هم بخاطر مونا که بالاخره بعد از دو ماه پدر دراوردن از حسین ، قبولش کرده بود و قرار بود هفته بعد اونام عقد کنن

با اینکه از ش دلخوش نداشتیم و با حرف ها و کارهای دلم رو شکسته بود اما واقعا خوشحال بودم که پسری مثل حسین نسیبش شده و مطمئن

بودم حسین خوشبختش میکنه

لباس عقلم رو خیلی دوست داشتم

لباس زرد بلند که یقه هفتی داشت و رو یقه ش سنگ دوزی شده بود و از جلو هم چاک بلند میخورد و چند لایه بود

موهام رو به گفته خودم فر کردن و ازادانه رو شونم ریختن و برای خالی نبودن عریضه هم چندتا گلسر نقره ای از پشت روی سرم زدن

ارایش صورتمم گفتم مات باشه تا چهره واقعیم معلوم بشه نه اینکه قیافم بین ارایش گم بشه

4u

Roman4u.ir

مونا : داداش اومد، آماده ای ???

ارایشگر : الان الان

چتری هام رو که نمیدونم چه بلایی سرشون اومده بود درست کرد و گفت : تموم شد

با کمک ارایشگر و شاگردش شنلمو سر کردم و با مونا رفتیم بیرون که چشمم به محمد افتاد که جلوی در ورودی واستاده بود

به جرات میتونم بگم فوق العاده خوشتیپ شده بود

کت و شلوار کتان سفید پوشیده بود و کراوات سفید که راه راه های زرد کم رنگ هم داشت به یقش بسته بود و موهای پر پشت و مشکیش رو هم ساده رو به بالا داده بود

با گرفتن دسته گل رز سرخ جلو صورتم به خودم اومدم

محمد : تمومم کردی خانم خانما

چپکی نگاهش کردم که خندید

یه دستشو به موهایش کشید و لبخند کجی زد و یقه کتشو مرتب کرد ... عین مدلینگ ها



از کارش خندم گرفت و اروم زدم به بازوش

حسین : چقدر جلفید شما ... بابا ملت منتظرن بعد شما وایستادید اینجا برای هم هندونه وزن میکنید؟! عجب

محمد : کم غر بزن نوبت خودتم میشه ها

حسین : مطمئن باش من مثل تو نمیشم

من : معلوم که نمیشید چون محمد من تک

با این حرفم محمد یقی زد زیر خنده و دستشو دور کمرم انداخت ، حسین هم با دهن باز به ما نگاه میکرد

مونا دستشو دور بازوی حسین انداخت و گفت : هیچ کس اقایی خودم نمیشه

هرچهارنفرمون به این کلکل بچگانمون خندیدیم و سوار ماشین هامون شدیم و سمت تالار حرکت کردیم .

به محض ورودمون صدای کر کننده دستو و سوت بلند شد

از بین جمعیت رد شدیم و تو جایگاه مخصوص خودمون نشستیم

چند دقیقه ای که گذشت مامان محمد اومدن عاقد رو خبر داد

همه ساکت شدن و تنها صدایی که سکوت رو میشکست قند ساییدن های سعیده بالای سرمون بود

عاقد بعد از اینکه کلی صلوات برای خوشبختی ما و جوون ها فرستاد شروع به خوندن کرد

عاقده : دوشیزه مکرمه سرکار خانم نسیم اصلانی فرزند قادر ، ایا وکیلیم شما را با مهریه تعیین شده یک جلد کلام ا.. مجید و یه دست اینه و

شمعدان و یک شاخه نبات و به مهر صدو چهارده سکه ، به عقد دائم و ابدی جناب آقای محمدعلی مومنی دراورم ???

سعیده : عروس رفته گل بیاره

عاقده : برای بار دوم عرض میکنم ، دوشیزه خانم نسیم اصلانی ایا وکیلیم شما را با مهریه معین شده به عقد دائم و ابدی جناب آقای محمدعلی

مومنی دراورم ???

مونا : عروس رفته گلاب بیاره

عاقده : برای بار سوم عرض میکنم ... ایا وکیلیم ???

سعیده : زیرلفظی میخواییم

محمد از جیب کتش جعبه ای رو بیرون آورد و سمت گرفت

جعبه رو ازش گرفتم و حالا

همه جا رو سکوت گرفته بود و همه منتظر یه صدا بودن

بله گفتن من ...

قران رو بستم بعد از ب*و*سیدنش ، با اطمینان و اعتماد قلبی گفتم : با اجازه پدر و مادرم و بزرگترهای مجلس ... بله

مراسم بزن و بکوب و شام و ... تا ساعت دوازده طول کشید

و حاضرم قسم بخورم اون چند ساعت برام قشنگترین و بهترین ساعت عمرم بودن و هرگز و هرگز مثل ش رو نخواهم داشت

بعد از تالار و عروس کشون من و محمد و خانواده هامون بین خونه محمد اینا .

من و زنداداشام و مونا رفتیم به اتاق

مامان ها هم دیگه اتاق دیگه رفتن

مردها هم طبقه پایین خوابیدن



نمیدونم ساعت چند بود که گوشیم ویبره خورد و چون تو خواب و بیداری بودم زود متوجه شدم و قطعش کردم

با دیدن اسم محمد لبخند رو لب*ب*م نقش بست و پیامش رو باز کردم

محمد : بیداری ???

من : اره عزیزم بیدارم ... چطور ؟

محمد : از در پشتی بیا حیاط

من : چرا ؟ چی شده ؟

محمد : چیزی نشده میخوام دور از این قوم مغول خانممو یه دل سیر ببینم ... اشکالی داری؟؟؟

دیوونه ای نثارش کردم و نوشتیم که میام الان

اروم و بی سر و صدا رفتم پایین و از در پشتی رفتم حیاط

از چندتا پله بالکن پایین رفتم و چشم چرخوندم که محمد رو پیدا کنم که دستی دور کمرم پیچید

اولش ترسیدم اما با شنیدن صداش کنار گوشم اروم گرفتم

محمد : بیدارت کردم ؟

سمتش برگشتم و گفتم : نه بیدار بودم ... تو چرا نخوابیدی ؟- خسته نیستی ؟-

محمد : نه نیستم فقط دلم برای خانمم تنگ شده

من : دیوونه ... خوبه همین چندساعت پیش کنارهم بودیما

همونطور که دستشو دور کمرم انداخته بود باهم سمت انتهاییی حیاط که تاب داشت رفتیم

محمد : نخیر ... این عجوج و مجوجا نداشتن بینمت و انداختنم بیرون

از لحن دلخور و مظلومش خندم گرفت



منو روی تاب نشوند و خودشم کنارم نشست

یه دستشو دور شونم انداخت و با دست دیگه دستمو گرفت

اروم و زمزمه وار گفت :

"اروم میگیرم ...

وقتی دستاتو

اروم میگیرم "

سرمو رو شونش گذاشتم

" صدای مردانه ات همیشه دلم را میلرزاند ،

گوشتهایم همیشه به انتظار حرفهایت مینشیند .

دستان قوی ات مرا یاد یک واژه می اندازد ... " امنیت "

اغوشت هم چون دریایی متلاطم است و من چقدر غرق شدن در این دریا را دوست دارم ... "

سرمو بلند کرد و با چشمای چراغونی شده نگاهم کرد

اروم پلک زدم و گفتم : دوستت دارم

جوابم شد ب*و*سه ای که همه وجودم رو به اتیش کشید

و عشق بینمون اون اتیش رو برامون تبدیل به گلستان کرد و صدای کوبش قلب هامون شد اواز نیک بختیمون ...

لبهایت تشنه های وصالند ، مانده ام

پستان چگونه از دهن مادرت گرفت !

هرگز یکی دو ب*و*سه به جایی نمیرسد

باید سپاه ساخت و سرتاسرت گرفت

باید که ب*و*سه ب*و*سه سواران سرخ پوست

یکجا گسیل کرد ، سپس کشورت گرفت

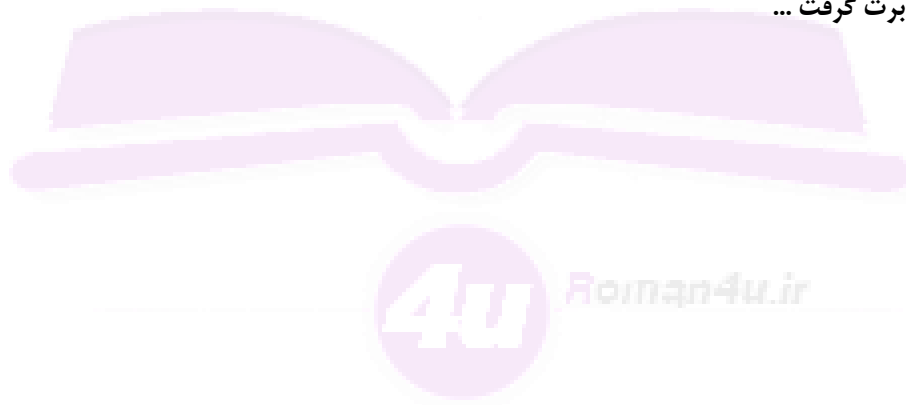
آتش به پا شد از همه سو شد قیامتی

خورشید هم به حکم " اِذَا...کُوْرَتْ " گرفت !

تاریک شد فضا و کسی جز خودم ندید

همراه من ، زمین و زمان در برت گرفت ...

#سیامک_بهرامپور



پایان

#مَری۷۲

mrmbrz@

با تشکر از مری ۷۲ عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (wWw.Roman4u.iR) ساخته شده است.

کانال تلگرام : @Roman4u

